

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب سراج المنیر

مؤلف متن محمد شریف کاشف شیرازی محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر ۱۲ ق نوع خط شکسته نستعلیق خوش تعداد سطر ۱۲

موضوع اخلاق زبان فارسی عدد اوراق ۷۴

طول ۱۹ عرض ۱۲٫۴ شمارهٔ عمومی ۳۲۸۳۰

~~وقفی~~/ خریداری آستان قدس رضوی

تاریخ وقف اردیبهشت ماه ۱۳۸۵ نام کاتب

ملاحظات کاغذ: آبی مهره نباتی، جداول صفحات بطلا و تحریر مشکی لمنده تحریر مشکی، عناوین به سرخی، جلد: میشن عنابی عطف مشمع

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کریمی را که خلعت غفرانش زیب دوش زیبنده و در رشتهٔ محبتش گوهر ارزنده
گلش امید از نسیم عنایتش تازه روی و غنچهٔ امان از نفحهٔ هدایتش شکفته روی جرعه
نوشان رحیق تحقیقش سرمست جنون و صهبای کشان ایاغ سراغش مدام شوریدگی
مشحون بیت مجنون تو کوه را از صحرا نشناخت ⁂ دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس بتو ره یافت ز خود گم گردید ⁂ وانکس که ترا شناخت خود را نشناخت
نو عروسان حجلهٔ چمن را مشاطهٔ فیضش بحلیهٔ زمرد پیراسته و در گوش گلبن نو رسیده غنچه را دانه

صنعش بحلهٔ حریر آراسته داروی مرحمتش مزیل کلف عصیان از چهرهٔ نامهٔ فاروق
مغفرتش دافع سموم خسران از مزاج نفس لوامه تعالی شانه و جل احسانه
این چه تفضلست که اهل معصیت را بخوان مغفرت صلا داده و متاع
خطیئه را نقد عطیه در بها فرستاده بیت تو رحمی ای امیر و خطاهای آثمه ایم
چنانکه از تو بد از ما نکو نمی آید ⁂ طوطی مقال شکسته بال بذروهٔ طارم حمدت
چون تواند رسید و همای اندیشهٔ عجز پیشه بشرفهٔ رواق صفت کی تواند نشست
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک بیت ذات تو را اگر از مهر تو سرگشتند
وصف تو از آن شد که حیرت ⁂ برهان قاطع بر لطف ساطعت همین بس
که تشریف عزت قامتی سیه برافراخته که گلش رسالت از نشو نمایش رنگ
رقصهٔ جور اوست و بزم نبوت از شمع جمالش فروغ شعلهٔ طور بیارایش عشق متاع
عمران کاسد و به انکار اطاعتش خیال حاسد فاسد بهار خلقش ریب نامه وابست
لعل حلقی عطف و نسیم لطفش زیب نسخه وان لک لاجرا غیر ممنون مرحلهٔ سمای عرصه ام دلی

قندیل شفاعت آرای محفله و لسوف بطیبک رنگ قرضی بیت

آن حجله که قرب حق بود مایهٔ او ∴ معراج بود پست ترین پایهٔ او

بی خط وزده برهمه عالم خط نسخ ∴ بی سایه و کاینات در سایهٔ او

و هو سید الفریقین و رسول الثقلین خاتم النبیین والمرسلین ابی القاسم محمد

رسول رب العالمین علیه صلوات الله العزیز الجبار و علی آله الابرار و من بعد هر

سخن از ذکر اوصاف همیون امیری است که دست قضا بر فراز تارک سلوک

لوای انما ولیکم الله برافراشته و نقاش ازل بر لباس قدرش نقش من

کنت مولاه فعلی مولاه نگاشته جرعهٔ فیضش بر لب کوثر در ساغر صاف

مشرب را شراب بهجت داده و اعدای در دآشام را شرب حسرت در ساغر داده

حبل المتین اطاعتش روز محشر موالیان را و للبیت راهنمای مقصد معنا ان را

کمند ایست موجب حبس منکر آن جای عمر گاه حسود و شکوهش سبب اندوه خصم

غنود و معطا و محبتش چراغ رستگاری و محامدش داغ سرسری که مشکل اسست

چه کمثل سفینه نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق قطعه

ای قبلهٔ مقبلان عالم کویت ∴ زمزم دل عاشقان بیدل سویت

هر کس نه تو هر روز بکرد امیدی ∴ فردا بکدام دیده بیند رویت

اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله تعالی عنه سبب

تألیف کتاب شبی در خلوت تجرد نشسته بودم و رابطهٔ تعلق از ملک هستی گسسته

دران خلوت نه پروانه گمان را با شمع ضمیرش راه بود و نه فیلسوف

وهم از رخنهٔ سرش آگاه هر ره گرد دیگر را در راه بیش ستیش پا شکسته

و جهان پیمای اندیشه را حاجب دهشتش در بر رخ بسته بیت

درش ز آمد شد بیگانه بسته ∴ امید آشنایان زو گسسته

با خود صحبتی داشتم که ناگاه شاهد لعلگر حلقه بر در زد چون در گشودم

در من آمد یار حسن شعله وشی ایکز لبی چون غنچه از تبسم لبریز الف زسخن را

چین شعشعه در آب افکنده سوسن زبان را بطعن گشوده که در چمن فصاحت در

روزگار از جرعهٔ بهار نشاء سودا است و در گنبد سپهر از نوای بلبلان چمن شور
و غوغا از چه پا به آسمان نشسته و در برزخ توقف بسته بر خبر که گلشن معانی
عجب شاداب است و شمشاد زلف پیرایش در تاب اکنون وقت سیر است
و هنگام تماشا رباعی گاهی بنوازش دل محزون آی ⁂ گاهی بطواف دیر چمن آی
چون غنچه مکن حوصله تنگی دگر ⁂ ایام بهار است دمی برون آی
چون این خبر از وی شنیدم در زمان پای نگه را از بخیه مژه مقید چشم
بسر از دهیه سال در مهد حیرت بخواب کردم و دهان را بقفل خاموشی
دربستم و گوش را بپنبه گرانی رخنه گرفتم پس ملک هوش را بپاسبان تعلق
جر دم و خود را با یار همدم ره براه آوردم چنین بدان گلشن رسیدم
چه دیدم بوستانی چون گلستان حسن گلو سوز و باغی چون چمن شوق دل آویز
باغی آراسته چون باغ بهشت ⁂ بل گذارا استه داغ بهشت
بر سر هر سرو شنیده در مضمون سدره نشینی و بپای هر شمشاد سیاه کنه در تمکین دل

هر غنچه اش به تبسم لطایف نیم باز و دهان هر لاله اش مضمون بدایع عشق پرداز
سوسن روایاتش بترجمه کنایات زبان گشوده و نرگس اشاراتش بکرشمه استعارت
دل ربوده در ساحت فیضش ریاحین سعادت سبز و خرم و در عرصه لطفش شقایق
اقبال هزار دامن فرد زنبق کز عکس گل گلگشت رنگین ⁂ غلط میکرد
هر دم دست گلچین ⁂ اما چون طبع گرسنه چشم را نظر بر خیابانهای آراسته
افتاده سر از سیمه وار رفتارش چون خزان کمر در بست و نثار انجمن چمن صیاد
در کمین نشست از هر نوع گلها آستین و گریبان و دامان پر میکردم گاه
دوستان محرم و یاران همدم در آن حال بیاد آمده باخود گفتم هی دوست
نزد عزیزان تحفه ارمغانی از مروت بعید است دبرگ سبزی یاد یاران کردن از انصاف
بدیع مصرع گل سرخ یار خویش باشد ⁂ پس حصه از آن گلها که چیده ام
برسم ارمغان تحفهٔ دوستان آورده ام اکنون متمنی از نظر کیمیا اثر طراحان
گلشن سخن دانی و گلچینان گلستان معانی آنکه بعین عنایت و نظر عاطفت در وی نگریسته

چهره معاشش را نقاب عفو در پوشند که به روی نامه را دود دل خاک
سفیع است و ذلت قدم قلمم را ذلت طبع عذرخواه محقر این بضاعت
چه باشد که مقبول نظر خسروان اقلیم سخن گردد و هدیه این کم استطاعت
چه تواند بود که شایسته ملوک کلام شد بیت هر نظری را که برافروخته شد
جامه باندازه تن دوخته شد ٭ اما انتظام این لآلی منثور طبیعت را
بر نسبت لمعه مناسب دیده و بسراج المنیر سخن موسوم ساخت و در خاتمه هر یک
از لمعات حکایتی مناسب مقام درج نمود انشاء الله تعالی و اسأله التوفیق
علی اتمامها وتسهیل اختتامها لمعه اول در شرایط ادب لمعه دوم
در ذکر حیا لمعه سیوم در فواید حلم لمعه چهارم در مناقب عدل لمعه پنجم
در مجاهده احسان لمعه ششم در حلاوت صبر لمعه هفتم در غدر و عقوبت
لمعه هشتم در چاشنی محبت لمعه نهم در مکارم سخاوت لمعه دهم
در محاسن شجاعت لمعه یازدهم در مراعات صحبت لمعه دوازدهم در مراتب ادبار

لمعه سیزدهم در نتایج خاموشی لمعه چهاردهم در رغبت قناعت لمعه پانزدهم در ذل طمع
لمعه شانزدهم در ثمره فتوت لمعه هفدهم در حسن تدبیر لمعه هژدهم در شآمت ظلم
لمعه نوزدهم در مذمت خدعه لمعه بیستم در ملامت حسد لمعه اول در شرایط ادب
بدانکه آدمی را هیچ صفتی خوشتر از تملک ادب نیست چه این صفت رکن اعظم
صفات است و مراعات وی از اهم عبادات بلکه بنای ارکان ایمان
برین شیوه مبنی است و اساس رواق ملت اسلام برین صفت ممهد
ولهذا گفته اند انسان اگرچه بترک عبادات از زمره فسقه و عصات
میگردد لیکن بترک ادب بسبب تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر ملت حضرت
رسالت پناهی هرآینه قدم از منهج اسلام بیرون نهاده از جمله گروه ضلالت
شکوه اولئک هم الکفره خواهد شد کما یدل علیه قیل الانسان لا یکفر
بالمعصیة وانما یکفر بترک الادب باسناد رسیده که حسن الادب ستر قبح
النسب و حکما گفته اند کل شیء یرخص اذا کثر الا الادب فانه اذا کثر غلا مضمون

بلاغت مشحون آیه کریمه اذ نادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین
دال است بر غایت رعایت ادب حضرت ایوب علی نبینا و علیه السلام
چه در حین اشتداد ضر بهر طلب رحمت نگفت ارحمنی همانا ملاحظه این معنی
نموده باشد که طلب حاجت از خداوند خود بصیغه امر نهی است هم برین
نهج اشارات ادب عیسوی ع در جواب سوال بلاغت مثال انت
قلت للناس اتخذونی وامی الهین من دون الله گفت ان کنت قلته
فقد علمته و نگفت ما قلته چون انکار صریح را موجب خشونت در کلام دید
پس فی الجمله معلوم شد که این شیوه مرضیه مقبول قلوب خاص و عام است
و مطبوع قبول کافه انام اما انچه سالکان منهج صواب را در مراعات
این شیوه ضرورست بر سبیل اجمال انکه مرد باید که در همه حال با اهالی جنس
آئین سلوک و خلطه را بر آن نهج مرعی دارد که گرد ملال بر خاطر احدی
از دوستان نشیند مثلا چون بمجلس بزرگی راه یابد از زرکیفی و هرزه خندیدن

و حرکات ناملایم نمودن و مردم گزیدن و سخن بگزاف گفتن و اظهار احتیاج
و ستم ظریفی و خودستائی و نمامی و غمازی اجتناب نماید و بمجلس
نخوانده نرود و نرانده برنخیزد تا موجب ملال خاطرها نگردد و گاه باشد
که بسبب ارتکاب یکی ازین افعال قبیحه دیگر بدان مجلس راه نیابد و چون
با شخصی آغاز مصاحبت کند از صحبت نفاق و استهزا که نهایه درشت
گفتن و افشای سر او کردن احتراز واجب داند تا بتهمت مبتلا نسازد و در
مهالک سپر بلا نگرداند رسم حیله در میان نیارد و بی سبب رشته عهد نگسلد
چه اینها خلاف قاعده مروت است و آداب اطاعت والدین بر ولد
آنکه احترام ایشان را فرض عین شمرد و بر خلاف رضای ایشان عمل نکند
هر یک را باسم نخوانند و بانگ بر روی ایشان نزنند و سلام از ایشان
باز نگیرند و همیشه ایشان را بدعای خیر یاد کنند و آداب تعلیم و توقیر معلم آنکه
خدمت علما را بجان منت نهند و در مجلس علم از سخن شعر و هزل و خشم محترز

باشند در بحث او آواز بلند نکنند مقال را بجدال نکشانند و مجملا از آنچه
ای عزیز بکار تو آید آنکه صیانت نفس را از خیانت عصیان لازم دانی
و محافظت طبع از امور لازم الخسران واجب شمردی چون امین خانه
شوی نظر خیانت از پردگیان حرمش و خلوتیان نقود نامحرمش
کوتاه داری چون خازن جواهر اسرار گردی رهزن افشای را به
پیرامونش راه ندهی حق رعایت زبان آنست که او را از کلمات
فحش آمیز و هزلیات خوش آمیز نگه داری و شرط حمایت دیده آنکه وی را
از صورت نامحرم ارتکاب نظر شهوت گرای منع کنی دست را باید از
تعمیر بنای ظلم کوته داشت و پای را از طواف ملک تعدی بر آن کشید
با بزرگتر از خود در سال با جدال چهره مشو بر خردتر از خود ببخشای بخود
مغرور مباش خفت دیگری مخواه مرد صاحب کمال آنست که در حین قیام
بخدمت حضرات مرخود سرش از نشاء جرعه ادب گرم باشد که از خودش

خبر نباشد چنانچه از جناب ولایت مآب نفس رسول رب العالمین ولی ذو الجلال
امیر المؤمنین رضی الله تعالی عنه منقول است که روزی در یکی از غزوات
تیری بر تن مبارکش آمده پیکانش بر تن بماند اصحاب چنین دیدند که از
کشیدن پیکان الم بوجود مبارکش هجوم می آورد صبر کردند تا آن جناب
روی یقین بهر ادای فریضه بجانب ذو الجلال کرد و سپاه هوش را
در قدم شوق پامال. بوقت نماز پیکان از جسد همایونش کشیدند چنانچه
از غایت رعایت ادب و شوق طاعت رب غفور چنان بیخود بود
که از آن آسیب و المش خبر نبود و هم بشیوه ادب ایاز دل محمود را از جنان
بکمند محبت صید کرده بود که شبها با محمود در روی بر کف پای ایاز می نهاد
خوابش میبرد و قصه نیش زدن عقرب ایاز را و صبر کردن وی در حین
مکالمه پادشاه بر حسن ادب ایاز شاهد است و تقریر آن **حکایت**
آورده اند که روزی محمود با ایاز بساط صحبت و عشرت گسترده و رسم الفت

بهجت انگیز بو کرده نگاهش بغارتگری گلشن حسن گرم خیز و نظاره اش
بتاراج کشور ناز جلوه زیب صید کند تا دلم نکهت زلف ترا
ز نفس افکنده دام در ره باد صبا ✽ گاه ز مطالعه دیباچه جمالش
درک معانی دقیقه مینمود و گاه از تماشای مجموعه زلف و خالش حل
عقاید غریبه میفرمود شاه با وی بزبان در سخن بود و او با شاه از نگاه
در گفتگو بیت نگه چه تیز زبانان حرف گو مشغول ✽ کرشمه هیچ کرانکی در انتظار سوال
القصه با وی برفراز قصر اطناب در فن بدیعی نموده چنانچه در معانی
کنایه آمیز استعارات مطوله اش منحصر می شد ایاز در آن حال بحد بت
ایستاده چون بشاه مراتب خود دید چنان عنان التفاتش بجانب
او منعطف بود که از وجود خود اثری نمی دید فرد دل از رخت بیگانه بودش
که رخت دیگری در خانه بودش ✽ گویند دران حال عقربی در موزه
ایاز وطن ساخته بود که کوه خار از آسیب نیشش سیماب گشته و دل

سنان از حدت زهر قهرش چون آب شیر بیشه فلک را چون خرچنگ
زمین کرده و ماهی بحر سپهر را از رعشه دهشتش چون دلو رسن بازی او زد
ز نهیبش برود مار ز سوراخ برون ✽ وز هراسش نکند سر بدر از بحر نهنگ
و چون از چاه موزه راه بدر نیافت آغاز نیش زدن کرده بهفت
جای پای ایاز را رنجه ساخت ولیکن بتجربه مراعات ادب آن سرو نگار
پای تحمل بسنگ محکم کرده چنان نکرد که رنگ الم از گل عارضش رخت
برد تا سنگ ملال بر ویش کار رنگ کند بیت سراپا سوخت اجزای وجودش
که از دل بر زبان نگذشت دودش ✽ اما چون رشته کلام که انتظام شاه
انقطاع پذیرفت ایاز بگوشه رفت و موزه از پای کشید پس جمعی بر آن
مطلع گشته شاه را از کیفیت واقعه مطلع ساختند شاه چون قصه عقرب شنید
چون مار بر خود بپیچید و زنبور غم بر دلش آغاز نیش زدن کرد پس ایاز را
طلبیده کیفیت آنچه در آن حال اظهار این حادثه ننمودی و سبب شرح الم

الم نگشودی تا بو میانی دیده دوای شکستگی خاطر از جراحت میکردم

و بجد وار داغ سینه اسپ زهر از شریان وجودت دفع مینمودم

بیت از غم خویش بکعبی من ؛ کس نکند درد نهان از طبیب

ایاز گفت در آن حال نه چنان از خبر غایت حضور شهریاری سرخوش بودم

کر خودم خبری باشد یا از وجودم اثری از انم درد در راحت یکسان بود

و ذوق والم در کامم یک مذاق داشت بیت خبر از خود چه ندارم

چه هجران چه وصال خواه بر تن سر ما خواه بفراک بکیت ؛

لاجرم عشق شاه یکی در صد افزوده طوفان محبتش در طغیان بود

و دست شوق هم اغوش گریبان لمعه دوم در ذیل حیا حدیث مرغوب

بلاغت اسلوب حضرت نبوی علیه اکمل التحیات و افضلها قال الحیاء

من الایمان مشعر است بر اینکه هر که را حیا نیست ایمان نیست و بنا بر اراء

معتزله و امامیه حسن و قبح اشیا عقلیست لا محاله عقل در تمیز محاسن از قبایح بحیا

محتاج

محتاج است چه عقل بصرافت طبع ممکن است که تجویز امر فاحشی بنا بر مصلحت

دنیوی نماید ولیکن با معاونت حیا اختیار امری که سبب مواخذه از دین

باشد نخواهد نمود پس ظاهر شد که اشرف صفات انسانی حیاست

و نیز موید است بر کلام معجز نظام امیر المومنین علی رضی الله عنه قتل حیا

مات قلبه و نقل اند که از پادشاهی حکایت کنند که در خانه که نرگس

بودی مجامعت نکردی که مرا شرم می آید که در نظر این چشم دریده و مژه نگت

این امر شوم و قصه مریم علیها السلام دالست بر غایت اهتمام در شان حیا

چه آن جناب با وجود علوق بذات مقدس عیسوی و استماع بشارت

و نفخنا فیها من روحنا از غایت حیا در حین مخاض فرموده که یا لیتنی مت

قبل هذا و کنت نسیا منسیا همانا اندیشه میکرد که مبادا اجهل قوم آن

قضیه را حمل بر زنا یا فضاحتی نموده زبان شناعت گشایند و تواند

بود که ادب بی ملکه حیا در طبع صورت نبندد چه ارشاد نفس با کتساب

اوصاف جمیله منوط است بر اجتناب از خصایص قبیحه موقوف و موقوف
علیه والنسبه بینهما عموم مطلق اما عدم تحقق ادب بدون حیا بدیهی است و تحقق
حیا گاهی بدون ادب مثل بی ادبی که فی الجمله از اعمال قبیحه محترز باشد
اگرچه اکتساب این صفت افراد انسانی را قاطبه واجب است ولیکن
مراعات این شیوه نسوان و ساده رخان را بسیار در کار است
چه ایشان هدف سهام نظاره برق خرمن دلهای آواره اند و آنچه هر
یک را در کار است بر سبیل اجمال ذکر می شود اما آنچه پسران را در این شیوه
ناچار است آنکه از مجالست و موانست غیر ابنای جنس و مردم بیگانه و
ناشناسان هرزه گوی و بدطینت و اراذل و فسقه و فجره اجتناب
نمایند چه این گروه سرچشمه شقاوت و منبع شرارت و فساد الذین
طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد و باید که از خانه بیرون آمدن با
مردم کم نشستن شعار خود سازند بکوچه و بازار گشتن و امثال ذلک عادت

نمایند بهزل و مطایبه خوی بکنند که مایه خفت است ملاعبت مواظبت ننمایند
که موجب استیلای اهل فرصت است **قاعده** سلوک زنان آنکه از نامحرم
من جمیع الوجوه بگریزند بلکه از بعضی محارم نیز بپرهیزند و سخن را آهسته گویند
چنانچه مستمع بسعی اصغا نماید و آواز را چنان نازک نکنند که سبب زیادتی
رغبت تیره دلان گردد کما قال عز من قائل فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی
فی قلبه مرض وقلن قولا معروفا زنی که بکوچه و بازار گشتن و خودآرایی
و سرکشی عادت کرده بهر نحو که صلاح دانند موافق حکمت آنست که او را
دفع نمایند که ننگ ایشان داغ سرشماری است بلکه دیگران را آیت
جواری و باکره را رعایت حیا اهم است از ثیبه که گروه اخیر را بعضی
مشاهدات حاصل شده که در قلت حیا مدخلی دارد بخلاف اول و هیچ یک را
مشغف جواب اجنبی شدن اگرچه رد سلام باشد جایز نیست زن بی شوهر را
ترک سرمه و وسمه و غازه و عطر و خضاب اولی است و ذات بعل را ترک آن حرام

زوج و اطاعت امرش و رضا بارادهٔ او و قناعت بانفاقش واجب داند
و خیانت و اسراف در مالش و عطیه بی اذن وی حرام حکم کرده اند
زن نیک شبیه است بمادران در محبت و بکنیزان در مذلت و زن بد شبیه است
بدشمنان در مخالفت و بدزدان در خیانت و شیوهٔ حیا مبنی است
بر عصمت چه عصمت لباسیست که از صولت خزان آفت و آئینه ایست
بی زنگ کدورت نیالوده و حق عاریت عصمت آن است که اگر بر باید
باخت در بازی و جهان کنی که پیراهن ناموس بخیانت دریده نگردد چنانچه
آن زن مستوره هر دو چشم را فدای ناموس خود ساخت و تقریر این
حکایت آنکه آورده اند که یکی از ملوک روزی بر فراز قصر گردون شکوه
بنظاره زیردستان متوجه بود ناگاه شهباز نظرش بر طوطی طاوس
خرامی افتاد که کبک دری از حیرت رفتارش چون زاغ از روش باز مانده و چشمه
بخیال زلف سلسله وارش منت طوق بر گردن گرفته دهان غنچه آسا لعل

گل را در چشم مردم خار نموده و غماز غمزه اش نرگس سرمه سای شهلا را در نظر
پروانه بی فروغ نموده لیلی خانه بر کس تکلمش شیرین نمک و شکرشکن
از فرق تا قدمش هر کجا که مینگرم ٭ کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
شاه را چون نظر بر جمال آن دلفریب افتاد کبوتر دلش در فضای سینه
از هجوم شعلهٔ مهر او سمندر گردید پس یکی از خدام را امر فرمود
اکنون ترا باید که آن همای سعادت را چنین مژده دهی که آوردی چنین بوم
شوم خبر بیاری که غراب وجود بچنگال عقاب غضب گرفتار میشود مصرع
بیائی تا بیاری دلبرم را ٭ پس قاصد نزد پریچهره آمده هر چند لطف و
دلنوازی خواست که نزد شاهش برد آن دست پرورده طینت مریم را استماع
بگوشش نمیآید بیت سکندر زبانی بخشند آبی ز در روز رسیم زینت انکار
اما چون شاه را پرده شکیب از هجوم گرده الفت دره چاک شد خاک در دیده مروت
کرده فرمود که از در غیبش بشبستان خلوت آورند پرستاران بفرموده شاه آن

ماه را برج خاص اختصاص دادند بیچاره مضطر گشته بلاغت قامت
طارم دولت شهریاری سواره بر اوج تفاخر شرف و دو نخل بخت
فلک اساسش بر فرق فرقدان لامع تاج زر از گدایان حکار و کج
بخشان انجو که چنین‌اند چه بازار آرایا چه شیوه از من تو امعیند محبت
کرده و کدام عضو از تنم دام صید بر آن گسترده اکنون بر دام
بلا انداخت و هدف تیر قضا حت ساخت فرد حیف در این
تن که بچشم نکونست ؛ گر کشش سینه گرفتنش خوست ؛ شاه چشمهای
چشمان را آواره بر سنگ کلوک ساخته صد طوفان نوح بباد داد
پس نوحه کنان کف اسمی بر آنکه چشمت کمان فتنه بزه کرده جهان
تیر غمزه بر دلم زد که روزم بدین روز شد اکنون سرم از آسایش
بالین بیزار است و چشمم از آرامش خواب بر آزار بیت
کرد ملک تو حسرت سراب ؛ کف و چشم تو زر برد و خواب

۱۲

اما چون آن شوخ چشم از کیفیت حال مطلع شد در زمان از جای جسته تکاپو
رفت و بسر انگشت حمیت در شهر بند بصر تزلزل افکنده مردم هندوی
جادو مردم آشوب را از جای برکنده و نبرد شاه برد که اینک دو دیده
مرا که بجانب شاه کج نگریستم از خشمی نه کند بنجه بیت اوردم ای سید
شاه عالم پناه بهمین اکتفا کرده از حصار بند عصمتم دست تعدی کوته
دار بیت نشنوید ز آتش شهوت تنم را ننماز دیر و عصیان دامنم را
شاه چون ملاحظه این حال نموده دود دیر کون از کانون دماغش سر زده
ندیم ندامت و قرین تاسف گشت که از این امر شنیع روز بر خود و جهان
بر من تیره ساختی و از این فعل قبیح خود در ظلمت و مراد آتش ابد احتی
تو خانه نشین شدی و من خانه خراب کاش آن زمان چشم کور شدی
یا قاصدم رنجور بخشم بخواب بودی یا روزم پی افتاب پس آن زن را
انواع عزت در صحب نموده دست اردی ابداشت فرد

بعد آب ابدی دل بگدازد غم تو   این موهبت گرانش بکند ترک عسل

لمعه سیوم در فواید حلم و آنچه در مدح حلم از آیات و روایات
مستفاد میشود زیاده از آن است که بتصور در آید قال الله تبارک
و تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و حدیث
حضرت افضل المرسلین علیه الصلوة والسلام رب العالمین دال
بر غایت علو شان حلم کما اشار به حلم الساعة یرد سبعین آفة و از شاه
صدر نشین بزم امامت بتواتر رسیده که جمال المرء فی الحلم و گفته اند
الحلم اجل من العقل لان الله تعالی وصف نفسه به یعنی صفت حلم بلند
پایه تر از عقل است چه ذات اعظم الهی در کلام مجید بسیار خود را بحلم
ستوده بخلاف عقل و همچنین ذات مقدس بعضی از انبیا را بدین صفت منعوت
چنانچه در وصف خلیل جلیل فرموده ان ابراهیم لاواه حلیم و در نعت ذات
مقدس حضرت ختمی پناه فرموده انک لعلی خلق عظیم و نیز فرموده لو کنت

فظا غلیظا

فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک پس فی الجمله از احترام حلم ملامت
غضب مفهوم میشود و گاه باشد که غضب بر نفس چنان غالب گردد
که عقل را پایمال ساخته باقدام کلمه ناشایسته از زمره مرتدین گردد
اللهم انا اعوذ بک من شرور انفسنا جمعی از حواریین از عیسی علی نبینا
و علیه السلام سوال نمودند که یا معلم الخیر خبر ده ما را که سخت ترین
چیزها چه چیز است فرمود که غضب خدا گفتند از آن بچه چیز ایمن توان
بود گفت بترک غضب خود حضرت امیر مومنان میفرماید که افراط
در غضب نوعی از جنون است و اگر صاحب غضب از آن پشیمان نشود
علامت استحکام جنون وی خواهد بود پس اگر مرد خردمند در همه وقت
نفس را از پیروی غضب نگه دارد یا در حین غضب جانب حلم فرو نگذارد
ممکن که از ارتکاب معاصی بالمره مبرا باشد اما آنچه آدمی را در آن شیوه
بکار آید بر سبیل اجمال آنکه مرد باید که باندک سخنی مخل یا سهوی مهمل از جا نرود

که عمل سفاهت و در حین غضب از ندامت نیندیشد و از اغاز امری که
اخرش بعناد انجامد بپرهیزد چه بعد از ان تاسف بیفایده است از جمله
سخنان نوشیروان است که بی ازاری و بردباری پیشه کنید و در
جنگ بخشش اشتی بگذارید و از دوستان باندک خطائی رشته پیوند
نگسلید و بهترین شیوه حلم ان است که با وجود قدرت از خصم تحمل
کنید افلاطون گوید که چون با دشمن اغاز مخاصمت کنی از اطاعت
غضب حذر کن که ترا از دشمن تر است از هرمس اکبر اعنی ادریس علیه
السلام منقول است که بهترین چیزها سه چیز است عفو در حالت غضب
و موهبت در حین عسرت و تحمل در وقت قدرت و مقرر شده که اکثر
ارادت نفسانی ضد اقتضاء عقل است و چنانچه ادمی را این خصمی است
راهزن نفس اماره نیز دشمنی است قوی کردن و چون اکثر اوقات شیطان
معتمد باطاعت نفس گشته باستظهار وی غوا دلیر است پس اگر نفس را

مقهور سازی شیطان مخذول گردد نقل است که شخصی ابراهیم را دشنام داد
ابراهیم گفت مکافات این با توبیخ کار کنم جواب دشنامت ندهم
در دل از تو کین بگیرم سلام از تو باز نگیرم در نمازت بدعا یاد اورم اگر
خدا مارا بهشت برد بی تو نروم و بدانکه اطفاء نایره غضب در غایت سهولت
است چه غضب حرکتیست نفسانی از داخل بخارج بدن رقیه بجهت انتقام
و چنانچه زمان نشو وی یکدم است مدت بقای وی بیش از لمحه نیست
پس اگر در ان زمان از پیش رفتی باتش وی سوختی و اگر بر جای ماندی متاع
نجات اندوختی مشهور است که شمشیر باید یک غلاف باشد مگر در حین
اخشیش رحم صاحب را مانع گردد و حلم حضرت مرتضوی را در معرکه
جهاد با ان شقی صاحب عناد مدام در ایین سلوک قدوه خود شناختش
اولیت و تقریر این حکا بیت مر دلیت از شاه صف ارای عباس کی
نصرت با ترکانهم عنان مرصوص حشر و قلب سگش جنود فخیننده ولا یحصون

یعنی امیر المومنین علی کرار غیر فرار نظم شهی که او به دو انگشت در خیبر کند
بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت ❊ روزی در عرصه رزمگاه چون
عمر بد سگالان از شعله ذوالفقار برق شرارش توده خاکستر شد و پیکر
وجود خصم از طعن سنان خون نوشش چون چشم صراحی خون افشان
گشته نظم ایا شهی که ز بیم تو شیر شادروان ز دست خویش
بدندان برون کند چنگال ❊ مشرکی را لعوبت بازوی خیبر گشای
بر زمین زد خراست که سرش از تن جدا سازد آن لعین هرزه درای
به کلمات ناسزا زبان گشوده و از زبانه تیر بر افروخته تر ساخت
زبانش چون شد لال ای دریغ شاه شیر دل بعد از استماع آن
مقال تیغ غضب در نیام کرده و بر ایلچی از خدمه درگاه کیوان
پناه سپرده روز دیگر که سرهنگ فلک سپاه کواکب را کمند
ابیض گرفته به تیغ مهر جمله را سر از تن جدا ساخت و فرو رخت

مرتد بن

مشرب ... را السطوت شوکت از پای در انداخت نظم
چون صبح بر افراخت ز شرق پایی چنگ ❊ منصور کند رایت چترش پیروز بانگ
شاه کواکب مواکب انجم سپاه یکی از آن اشقیا حال تباه مثال داد اصحاب
ز زان حضرت استفسار نمود بنده که در روز سبب که آتش و امروز حلم بر قتل
او کردن چه بود حضرت فرمود چون دی سبب دشنام وی آثار غضب
بر مزاجم راه یافته بود نخواستم خللی در بنای اطاعت بهم رسیده و رضای حق
رضای رحمان به رد هوای نفسانی ممزوج شود چون سبب کشتن او همین
اطاعت حکم الهی بود لا جرم نخواستم که در آن محل دیو صاحب
زیو یعنی ابلیس پرتلبیس بر من دست یافته دامن خاطر مرا آلوده
غرض الغصه سازد امروز چون زنگ غضب از آیینه خاطرم محو شده
بفرمان ایزدی قیام و اقدام نمودم نظم خاطر آلوده رصد قسم را
هیز می ترد دو برآرد نه نور لمعه هشتاد در مناقب عدل آل الله تعالی

اعدلوا هو اقرب للتقوی و قال نبیه عم عدل ملک در نظم ملک
استمرار سلسله وجود و انتظام سلک بقا مبنی بر شیوه عدالت است
اگر گلشن وجود از سحاب معدلت سیراب نگردد هر آینه بخزان حوادث
بی برگ و نوا خواهد شد و از اینجاست که گفته اند الملک لا یبقی مع الظلم
و یبقی مع الکفر پس معلوم شد که همیشه عالم در بقای خود بعدل محتاج است
و چون ملوک ذوی الاقتدار را اید ملکی از همه اقوی اسباب اجرام
تمشیت این مهم بر ایشان را اهم است که گفته اند شاه در جهان
بمثابه دل است در تن چون شاه بصلاح آید همه جهان بصلاح آید و چون
شاه بفساد آید نقلست که نوشیروان روزی تن بعارضه داده حکما
بهر مداواش بجهت مصلحت گفتند علاج این مرض منحصر است در خشت
ویرانها رسولان بهر تفحص هر چند اطراف عالم را بقدم سعی نمودند
اثری از ویرانه ندیدند جمله نومید بازگشته معروض داشتند خشت

کهنه بسبب

کهنه بسبب فقدان ویرانه در جهان مفقود است شاه گفت مطلب همین بود
دالا غایه من نخست آباد نتوان کرد و حکما گفته اند العدل حصن وثیق
فی راس نیق لا یحطمه سیل و لا یهدمه منجنیق یعنی عدل بنایست استوار
بر فراز بلندترین کوهی سیلش خراب نسازد و منجنیقش ویران نشاید
و ظالم را نیز در مرتبه ظلم احتیاج بعدل شود مثل کرده قطاع الطریق
بعد از اخذ غنایم در مقاسمه اموال با آیین معدلت محتاج اند پس
بحکم بینه، بالا هم انچه ملوک را در این شیوه لازم است صحیح آنکه ظالم را
بر مظلوم دست تعدی ندهند و ناله مظلومان گوش کرده در تمشیت
مهمات ایشان تساهل ننمایند و فیصل داد رسی و مهمات عظیمه را بدیگری
رجوع نکنند و تن بمستی غفلت ندهند که گفته اند بر پادشاه مستی حرامست
چه او حارس مملکت است و زشت باشد که نگهبان را بنگهبان دیگر حاجت
شود و در تکمیل مهمات امکان فرصت و توسعه تحمل مرعی دارد و از آن شاه نکته سنج

لوکشف الغطا، میفرماید که هرکرا مال و نعمت بیشتر است افتقار بوی زیاده است
پس اگر در فیصل مهمات کما ینبغی قیام نماید بدان نعمت شادمان خواهد
بود والا فلا و هر مهمی را که مردان مهم دهند نه در زیادتی تکمیل آن بندند
و نه در کمی تسهیل از سنجر بن ملکشاه گویند که مکیف چنین مهم بزرگ نگردانند
و کار خورد و بزرگان و هیچ بزرگان را مهم خرد نیست بود و حوصله خورد از
در مهم بزرگ نیست و پادشاه عادل باید که از خون ناحق ریختن و غضب
و عدوان و حرص و حسد و بخل و طمع و حیله و نفاق بالکلیه محترز باشند
والا مترصد زوال مملکتش باید بود و آنچه دیگران را در سر شود
در کار است آنکه هریک بر زیردست خود رحم نماید و طمع در مال و ناموس
یکدیگر نکنند بجهت غبطه و طلب نفع راضی باستیصال یکدیگر نشوند و راحت
خود و رنج دیگران نخواهند و در جمیع امور شیوه انصاف مرعی دارند و در
هر کاری از نتیجه اش یاد آرند و بجهت عبرت کافیست استماع قصه تیر زدن

تا

تا آن طفل و تقریر این حکایت آورده اند که سنجر بن ملکشاه که از آثار معدلتش
چنگال گرگ شانه کش موی بره بودی و چنگال عقاب گره از زلف عقار
گشودی دفتر عدالتش سبق نامه صد کسری و داد پیکر تمنش مربی هزار حاتم
طی فرد موی پشت بره هر شانه ز چنگ گرگ است ؛ در جهان تا که آواز
عدل تو صلاست ؛ روزی بعزم شکار بر مرکب تیز خرام سوار از شهر بیرون رفت
و صحرا از پرتو خورشید جمالش رشک نهال گلش شده و ریگ بادیه
از لمعه سهیل نظرش داغ عقیق یمن با کاه شاهین نظر شاه کودکی را از
دور خیال مرغی نمود و پس بقصد صید شهباز خدنگ را پرواز داده
بیچاره کبوتروار در چنگال عقاب اجل گرفتار شد بیت شه محابای بلا نکرد
گرد خطا گرچه خطا نکرد ؛ اما چون سلطان ترکش اقبال بجانب او تاخت
کودکی دید بسمل شده پس بسینه اهل دل کبابش را سیخ ناله کشید آتش
غیرتش را فروخت هرچند اشکش نمک افشانی شور میکرد همان ترس فرو ریخت

نقل عیش بر او تلخ نمود و دود تنگ شد بر دلش جهان فراخ چون فضای آسمان فراخ
اما چون مادر جگر سوزش ازین واقعه آگاه شد بر فرق خاک پرواز
دیده اشک ریز موی برکنده و مویه برکشیده بر سر پسر آمد چون پسر را
اسیر چنگ اجل دید بقانون ناله موسیقار وار هر رگش بربطی شد
عود دلش بر آتش فراق چون شعله روشن و زبان ناله اش بر آتش اشتیاق بر خروش
چنان نالید کز بس نالش او ⁂ پشیمان شد فلک از مالش او
اما چون شاه چهره گشاده از اسب شب آمد تیغ برهنه بدستش داد و
تشت کودک زر سرخ بر طبق نهاد که جنایت بر من است و مطالبه غرامتش
با تو اگر بقصاص پسر چنین سپر تیغ بر سرم ران اینک سرم بر کف
و اگر قلم عفو بر جرم ام کشی این زر نیز بر طبق غرض بهر چه رای قضا
میکند عین صلاح است و خونبها چون شیر مادر مباح مصرع
گرم سوزی گرم سازی تو دانی ⁂ اما آن زن چون آئین معدلت داد از

بران شه دید شعله جانسوز غضبش بسحاب عفو منطفی گشته گفت کشتن رخنه در بنای
سلطنت افکندن دور از انصاف است و خرد را مایه استخفاف
پس شاه را از طیب خاطر بحل کرده زنگ کدورت از آئینه خاطر بصیقل
انصاف زدود مثل آنکه تراشیده دین کرده اند عدل چنین کس که
چنین کرده اند لمثله فلیعمل در محامد جهان از مدلول آیه کریمه والله یحب
المحسنین توان فهمید که در کام طبیعت احسان شهدیست خوشگوار
در اختیار این کار خلعت محبت الهی بر تشریح عصیان نیالاید و ملوث
خسران امتزاج نماید همانا که یوسف صدیق علی نبینا و علیه السلام
بذوق این نثار در ازای ایذای اخوان فرمود لا تثریب علیکم الیوم
یغفر الله لکم و آنچه از احسان آن حضرت با اهل زندان در کتب مبسوط
مسطور است موید است بر حسن آن حضرت ابو الحسین و امام الثقلین
در دار العزة فرموده عجب دارم از کسانی که بنده را آزاد میکنند و باحسان

رزآویر ابنده سازند که الانسان عبید الاحسان اما احسان معنی نیکی
کردن است با وجود اراده چه احسان بی اراده باشد فاعل
آن را محسن نشاید گفت و رحم صفتی است باعث بر ظهور محبتی بیرون
اختیار بی و این صفت قابلیت نزد انسان و حیوان اول معلومست
و ثانی مثل اشفاق حیوانات با اولاد بخلاف مواشی که بالعرض
ایشان را با یکدیگر حاصل میشود چه انس که به ملاطفت از الفت و از معقول
ما نحن فیه نیست صفت احسان یافت نمیشود مگر در نفس انسان
چه حیوانات را در نیکی کردن قصدی نیست پس متعلق رحم اعم از متعلق
احسانست و نسبت بینهما عموم من وجه اما ماده اجتماع مثل صاحب
مروتی که او را بر احسان دارد و ماده افتراق اما رحم بدان احسان
مثل بیچاره که در دل وی رحم باشد و از عسرت قادر نباشد بر ادای
احسانی که بازای تواضع یا جلب نفع یا تلافی احسان باشد پس این هر دو

باهم

باهم اتم و اکمل اند اما آنچه هر یک از اغنیا و ابوین و ازواج مخادیم را
درین شیوه واجبست در حق رعایت عجزه و مساکین و زوجات
و عباد مجملا ایمانی در هر یک میرود حق رعایت مساکین بر اغنیا آنکه
اگر اوقات این طایفه را از خوان احسان و دثار مرحمت بخرقه و لقمه
بهره مند سازند چون بکسی دیناری عطیه کنند منت و خورش دل
بیازارند کما قال عز من قال لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی در عطا
انتظار پرسش سوال نکشند افلاطون گوید اگر مستحق چیزی دهی و در احتیاج سوال
مگردان در عطا استحقاق ذل طلب و خجلت سوال کافیست تکلیف امان
مغلطه و سهو و غایت انصاف است علامت استقرار گونه زرد و دست
کوتاهست نه دمدمه و افسون صدقه در نهانی بده نه چنانچه آن را وسیله
شهرت سازی آن را که شوانی دل بدست آورده بگشاده روی خاطرش را
شاد کن با مید نفع از مردم در عطا مکن تا مثل جوجی گوشت کو نفند در دیده بصید

بصدقه بدهی که بعد از توبه ثواب صدقه و عقاب سرقه هر دو بر او بیفت
نماند و حق صحبت دیرین نگهدارد و شیوه عدالت در جمیع امور فرو نگذارد
و حق احسان ولد به والدین آنکه بجهة تربیت فرزندان دبیر خردمند معین
کنند و طلب علمش دهند یا کسب صناعتی مناسب حال و در محبت
تفاوت در میان اولاد نگهدارند و از مصاحبت ناشایستگانش منع
نمایند و در حین کمال با ایشان در مال رسم مضایقه در میان نیاورند
که موجب خواری سردیست و توجه معیشت ره ننمایند و نفقه از ایشان
باز نگیرند و خواری اولاد نخواهند بلکه ایشان را در نظرها توقیر دهند
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اکرموا اولادکم فان کرامة اولادکم
عبادت و حق احسان زوج بر زوجه آنکه او را معزز و محترم دارند و میان
اقربا و خویشان خواری وی نخواهند با وی ترشرویی و بیمهری نکنند
و طمع در مال وی نکنند و وی را زجر نمودن و تهمت بستن و دل آزردن

بیازارند

نیازارند با وی امساک در نفقه و ترک مضاجعه نکنند چه شاید سبب نقص عفت
که مر ایشان راست جهل بر آن دارد که در صدد تلافی شده مرتکب
قبایح فضیحه گردند که انهن ناقصات العقل والدین و مادر حضوره لعاق
اشفق است از زن ثانیه غیر مستوره اما باکره عفیفه از مادر محصنه
شاید که اشفق باشد چه مادر را پاره از محبت صرف دیگری
میشود که زوجه روز فه قطع تعلق از اقارب بنموده محبت خود را جز
صرف شوهر میکند و مادر نیز چون اظهار محبت را ضعف کمال میداند
در زینت و خفا از شوب ریا نباشد و زن چون بسبب غلبه حیا اخفا
محبت خود مینماید هر آینه بر نور خلوص متحلیست و حق ترحم عباد آنکه
چون این طبقه بمنزله جوارح شخصند که اگر ایشان نباشند زحمت و مشقت
بر مالک بسیار هر آینه بر ایشان ترحم نمودن و اشفاق و اطالت واجب است
و ایشان را زجر نمودن و بسیار ترس دادن ممنوع است باید از آنچه خود

خوری ایشان را حصه دهی و چون گرسنه شوی لخت ایشان از سر گیری تا در
سیری از ایشان غافل نگردی گویند حضرت یوسف صدیق علی نبینا
و علیه السلام در قحط سال مصر هرگز سیر نخوردی تا از حال گرسنگان
غافل نشود و ایشان را آنچه از گرسنگی باید داد که در دزدی
شعار کنند و نه چندان بار مشقت بر ایشان باید نهاد که فرار
بر قرار دهند و مردان آنست که در جمیع احوال رحم و احسان را
مرعی داشته بر کافه افراد انسان رحمت کنند فی الجمله قصه محمود
غزنوی با پسر ماهی گیر مشعرست بر حسن این صفت و تقریر این
حکایت آورده اند که روزی محمود غزنوی تنها سوار شده بطرف
صحرا طوف مینمود ناگاه بر کنار دجله کودکی دید ماهی گیر که دام برای
انداخته در رود و از دیده روان ساخته دلش در حسرت ماهی جمله
بریان و شستش در غم صید کردی چون کمان ازین معنی غم بر دلش هم چو عقرب

نیش تیز

نیش تیز کرد. ماهیان همچون خرچنگ ریش گیر شده قدم بدامش نمی نهادند
بیت دام گستردم و ما از نارسائیهای بخت ؛ تا تو در دامم در آئی
سبز گردد دانه ام ؛ شاه مرکب سعادت بجانب او تاخته از کیفیت حال
و موجب ملال سؤال نمود پسر گفت دو سه تن یتیمیم بی پدر و بی قضا و وجه
معیشت همه را بر من که اگر امروز دام برات نموده هر روزه به تشنگی که
از اکتساب ماهی معدودی چند بهم رسد حمله تقسیم و الا مرتبه قطع حیات
خواهیم بود بیت کسی تا چند بهر روزی خود در بدر گردد ؛ چه اوقاتست
با حسرت بعینان رانکه در گردد ؛ امروز کعبتین بختم نقش کم آورده مهره
امل در ششدر یاس دارد هر چند حریف دامم برین تخته سکون
بامید گشادی در کشیده دستش مرا روی ننمود اکنون بیت
دستم تهی کنار تهی دامنم تهی ؛ پا و سرم تهی و دلم در میان پر آتش
شاه چون این فصل شنید از آب پیاله گشته رخ بجانب پسر آورده گفت

نه به مات غم به که فیل بند زه نه با همه کس چون فرزین در صدد کجروی گشت
اگر شبر کتم رغبت نماید با تو شرکت کنم پسر بزبان معنی راضی شده شاه بدست
خود دام در آب انداخت چون باز کشید بمیامن اقبالش صد ماهی در
دام افتاده بود فرد: زر بهر حسنه که بر غال ما زخون پر می شد ساغر
عیش از شراب لاله گون پر می شود: پس جمله را به پسر بخشیده قرار تقسیم
بروز دیگر که حسنه و نه اورنگ از شش جهت خاور هفت اقلیم
گیتی تابیده کوس شهریاری در شش جهت عالم پنج نوبت زد شاه بر
مسند اقبال قرار گرفته با حضار پسر فرمان داد [illegible]
پسر ماهی گیر را چون به بارگاه شاه حاضر کردند شاه گفت مرا ای [illegible]
سنم آنکه دیروز با تو رسم شراکت در میان نهادم و شرطی که با تو کردم
معتبر فرم پس جمیع مداخل سلطنت آن روز با پسر مقاسمه نمود بیت
چنین بر دمی از نعمت خدا بهره مند : ره دیگر کس گر تو هم خداوند

نکته در سعادت صبر که اکثر ثواب و عقاب تقدیر ذو الجلال
و اراده ایزد متعال است و این منیة الا بحجة امتحان افلاس بر [illegible]
صبر در وقایع سبب مزید حیوة و حصول نجات خواهد بود که حق
عز شانه و الصابرین فی الباساء و الضراء و حین الباس اولئک
الذین صدقوا و اولئک هم المتقون حضرت اسرائیل علی نبینا و علیه السلام
در حین هجران ابن یامین و یوسف چون فرمود که انما اشکوا بثی و حزنی
الی الله خطاب رب جلیل در رسید که بعز جلال خودم که اگر یوسف
و ابن یامین هر دو مرده باشند که بپاداش این سخن ایشان را بار
دیگر برای تو زنده خواهم کرد پس معلوم شد که در هر شدتی مهم خود را
با خدای گذاشتن و از دیگران پنهان داشتن مایه سعادت ازلست و موجب
حصول امل بهر عبرت کافیست تحمل رنج ایوب و تجرع صبر یعقوب و حکما
گفته اند جزع در امور موجب اصعاد روح طبیعت و احتناق حرارت

دالسته بر نجات و مشاهده تفضلات حضرت واهب العطایا خواهد
په درحین ظهور ثواب پر ثواب واز دم الام چهره رنجوری
گلناری نمودن ونقد دل خود را بر محک صبر آزمودن مایه رزی سعیدی
دو جهان است وبزرگانی که قدوه ارباب یقین وقبله اصحاب رای
متین بوده اند اکثر اوقات در شدائد ومحن بشیوه صبر وبرعی مداومت نشیند
ودر فی الحجه قصه ابراهیم ادهم ودل بر مرگ فرزند نهادن وی بر ثبات
برین معنی وتقریر این حکایت اگر حکایت نقلست که ابراهیم ادهم
روزی با اصحاب خود در صحرای عرفات بر طایف عبادات فرضیه
نعمه شغل کشت خواص را به کلمات مواعظ وآیات مستفیض میساخت که مرد
که امروز سطح آینه دل را از زنگار وسواس شیطانی وغبار موحش نفسانی مصفی
مود ونعیمون عشوه های معاصی ودریغ عنبر های مناهی نقش را معید سلسکات حزن
نسازد ... هر سکا رازده نفیه :: چه امروز فوج مایک لطف والهای

عزیزی ومژده وی مرگ مفاجات پس صد جزع که صبر است هر آینه سبب
بقای حیات خواهد بود پس اشخاص موجوده را امکان به کر در مصایب
عظیمه ونوایب جسیمه بطاقت کرایند ز رنج محن وزخم وستایل ام جزع
نمایند در پریشانی وصعوبت ملکت نشوند در شدائد ومحن بخت
خود جنگ ننمایند در پریشانی وصعوبت وکم شدن مال شاد باشند
در عسرت روزگار روشند احوال چهره نخراشند نه باید که
رنجی از دوستان ناله درآینه ونه بسهل رنجشی از یاران زبان
شکوه کشاینده وکمال مرد را بدان توان شناخت که اگر عزیزترین
فرزندی ازوی طعمه عقاب اجل گردد چنان کند که دیده آتش تم انگشت
دیده یا دلش زنگ اه گیرد واگر او را سخت ترین بلیه رو دهد لومی بیانشد
خنده از لبش دست کوته دارد تا نشاط از طبعش پای باز کشد وباید
دانست که در حالت تندستی دل بر فقر نهادن وباهمه زبالش هر کس از زن

جرعه نوشان خمخانهٔ محبت می آیند و صرافان دار العیار ملکوت نقد مهر
دلی را بمحک امتحان می آزمایند مبادا استشمام روایح محبت از رستگاران
دلها نموده ترانه سرای طعنهٔ اولئک کالانعام بل هم اضل کردند
و بدین نغمه نوا سنج فردا دم آدم همی زنند و بیت: نه بعلم آدم اند و به عمل
پس کعبهٔ دل را که مقام امان است و رکن ایمان باید که بزمزم انابت
شسته سعی نمایند که از زنگ ظلمت غیر او را صفا دهید تا بعرفات
عرفان برسید فرد: از هر چه غیر دوست چو بگذرد کسی نگاه فرزانی
خاطرت از خدا اگذشت :: توضیح کلام در تمثیل مقام آنکه ساعی حرم حرمش
حواس و خدم جوارح را از مناصب خود عزل باید نمود تا در حرم قدسی
سرشت از الواث صغایر و کبایر منزه باشد اگر طفل نگه در دبستان
دیده بگشاید کی قدم برقرن نهد و اگر بر شاه سمع را در استماع بیهوده محرم
صورت سالکی از مدد بدو ره زبان را بقصد سکوت در بند ناگفتنی نگوید

پای را

و پای را کمند سکون مقید سازد تا کوانده ورود غیبی در دل تو مهر افشان
زمزمه میکش شود القصه تا دل زمزم نشود: چون نقره دل است اصل زمزمه
دل را به یکی سپار و بگسل زهمه: کویند بعد از توضیح غوامض مواعظ
و تلویح فوایح نصایح ابراهیم را چشم بر طلعت پسری افتاد که ملک قلوب
مجاج لجت قاطع غمزه متصرف شده در روز عید ره دار سینه مستی نگاه
چون جامه کعبه سیه کرده آهوی نگاه را فکن چشمش غزالان آن دشت را
پریشان کرده و شاهین صید پیشه نگاهش کبوتر حرم را رم داده
بیت: لعل و چه لعل چشمه زمزم در آن نهان: چشم و چه چشم خانه بردم از وحرام
عارض بدان صفت که زشوق نظاره اش: پیش از کشودن مژه سیراب میشدن
جهد نگاه القصه ابراهیم چنان از مشاهده آن پسر بیقرار گشت که هر چند
میخواست عنان نگاه را از ملک حسنش کشیده دارد دست طاقتش سست
می شود و پای طلبش حیثی بهر طرف که پسر خرامیدی ابراهیم را دست شوق

گریبان کشیدی و بهر جانب ازان شوخ آرمیدی سحر از پای طاقتش سستی دیدی

فرد وقت رسیدن تو هوش هراسان رفت * گاه گذشتن ز تو سعی گریزان

ز پای مرد عارف از شیوع این حال متعجب گشته با اصحاب گفت عجب حالتیست

که بی اختیار بر این محبتی بی نشانه عشق و هوس بدین پسر بهم رسیده

عقل و دانا دراک بینش قاصر است رباعی یکشانه نخود حیرانم امروز * بکار خویش

سرگردانم امروز * غمی دارم ندانم کین غم از کیست * بجانم

بهیده این ماتم از چیست * مریدان هر یک این صورت را بر محملی بر

معنی کردند بعضی آن را از مقوله اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

دانسته آغاز بنای مرتدی نهادند مصرع توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر

میکنند * و جمعی دیگر که بارها طلای طینتش را بر محک امتحان زده از

عشق و شورش خالص دیده بودند مترصد کرامتی که بران مترتب شود

می بودند فرد مرد دانا بهره در نگرد * عیب بگذارد و هنر بیند

بیت در عیبها منگر چنین مپسند * گر میان صدف گهر بینی

پس مدتی بران بگذشت روزی شیخ را خبر دادند که فرزند صلبی شما از وطن

مالوف بشوق ملازمت بدین دیار آمده اکنون بر در خانقاه اذن مطلبد

ابراهیم را بعد از اذن چون چشم بر غره همچون پسر افتاد دانست

که همان یار دلبر است که در غرفه بر سر غارتگری بود پس او را نوازش بسیار

نمود دل بمهرش بسته گرد تعلق بر ناصیه تجردش نشست مصرع بدل محبت

معشوق با غم فرزند * صحیحی است بزرگانه از خلیل مرا اما چون ابراهیم ادهم

که محبت فرزند را مدد دیو نفس هجوم آورده سر شیشه چون ملک دل دارد

و عنقریب در دیوان دوستی اسمش ثبت میشود کشف الهی هدایتی شد که

نهانی دل را وقف صفا در محبت کردم اکنون سپاه مخالف او را قتل

نموده سر خرابی دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام نگفته بود که عندلیب

ترانه سنج روح پسر آغاز بال افشانی نموده هر لحظه بذوق تماشای گلشن قدس

آواز

پرکشاد و خود پریدن کرد مرغ روحش آغاز ٭ سر و دستش غلبی آتش میداد

کر مسند بر فراز لامکان نه ٭ تو خورشیدی قدم بر آسمان نه

اصحاب راز از مشاهده آن حال تیره شهاب وار در دل کرون نشست

ولیکن مرد محبت پیشه طاعت اندیشه را غبار ملال از شوق محبت

ذو الجلال بر دامن خاطر ننشسته صبر پیش دل کوه را چون شبنم لذا حث

و سنگینش بنای فلک را چون حباب ویران ساخت ٭ گرچه در بن ورطه

دل از جان کرفت ٭ هم جکر خویش بدندان کرفت **لمعه هشتم**

در تعریف عشق بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه اسم گیاهی است

که مانند عروق بر جمیع شاخ و برگ درخت بپیچد و در اصطلاح کیفیتی است

که بر مزاج انسان طاری گشته واسطه قرب طالب بمطلوب گردد اعم از آنکه

قرب روحانی بود یا جسمانی و این بر دو نوع است حقیقی و مجازی پس عشق مجازی

در لمعه [illegible] انشاء الله تعالی اما عشق حقیقی نشاهی است که نفس بسبب ملاحظه قطع نظر از جمیع

علایق

علایق و عوایق جسمانی نموده بهدایت صبح تجرد از ظلمت شام تعلق بر…

و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه محبت ازلیست پس منبع این فیض حقیقت

جز نغمه سرای الست بربکم دیگری نیست و از اینجا این جرعه عشق بی تاب

بکاشتی محبت آمیخته و در دیوش بخاک نده ریخته بر سر ستان

این نشا اولیاء الله که بند کما قال فی حقهم فضل من شرفت بمیوه

علیه اکمل التحیه ان اولیاء الله سکتوا فکان سکوتهم فکرا و تکلموا فکان

ذکرا و نظروا فکان نظرهم عبرة و نطقوا فکان نطقهم حکمة و مشوا

فکان مشیتهم بین الناس برکة و لعنه اند این زمره در عرصه قرب

احدیت و ساحت وصل صمدیت اول بمعرفتش کرایند پس اثار شش

نظر نمایند که الله صانع و کل صانع فله مصنوع فالعالم مصنوع اهل ظاهر

بطریق عکس عالم را واسطه وجود حق دانسته که العالم مصنوع و کل مصنوع

فله صانع فهو الله صانع لاجرم فرقه اول را ترانه سنح ما رایت شیئا الا

رائیا الله بعده وجمعی از صوفیه قائلند بوحدت وجود یعنی حقیقت وجودی
جز وجود حق نیست واین صور واشکال مختلفه پرتوی از لمعه آن ذات اند
که بر هر یک برنگی تابد وخود از رنگ منزه عرض مبرا است مثل خورشید
که چون بر شیشهای مختلفه الوان تابد هر آئینه منعکس بالوان مختلفه خواهد شد
وحال آنکه آن خود لون پذیر نیست پس ایشان در هر چه نظر کنند
حق را بینند وهر که را جوید او را یابند یک چراغ است درین خانه
واز پرتو آن هر کجا مینگرم انجمنی ساخته اند گویند جمعی از ماهیان
باهم نشستند که مدتی است که حرف آب می شنویم واز آب اثری
نمی بینیم ونمیدانیم که آب چیست پس نزد ماهی که بزرگ ایشان بود
آمدند وگفتند آب را بما بنما او در جواب گفت شما چیزی بغیر آب
بمن بنمائید تا من آب را بشما بنمایم وشرط است که در رهش مینه تجلیات نور تعین
چنان از هستی خود بگذری که نه گرد نیست در میان حرفی نه پیچ و عکس شخص

در آئینه خود را نیارد دید اگر خواهی از راه نمائی باید که بخود دیده داری
گویند راکبی بر آبی رسید هر چند خواست در آب براند مرکبش رم مینمود
پس آب را گل آلود کردند تا اسب از آب بگذشت صاحب دلی در آن
حال گفت تا اسب خود را در آب میدید قطع این مرحله باو مشکل بود
و چون خود را در آب ندید بمطلب رسید و هر چند درین راه بیشتر رفتی نقش
قدم بیش بینی و چندانکه این بحر را بقعر رسی گوهر مقصود زیاده یابی
نقل است که شاه جرعه نوشان لذة للشاربین حلقه صبوحی کشان
ساغر کاسات معنی ساقی سلسبیل از زلال چاشنی بخش کوثر لطف یزلی
علی رضی الله تعالی عنه در جواب سائلی که از حقیقت تجلیات انوار قدسیه
سوال نمود فرمود نور یشرق من صبح الازل ویلوح علی هیاکل التوحید
آثاره پس شوق بر سائل افزوده طلب زیادتی توضیح نمود بار دیگر
حضرت فرمود اطف السراج فقد طلع الصبح واین طایفه را بعضی اوقات

حالت مستی دست میدهد که از تاثیر کاس محبت دامن ز غبار هستی
درچیده و هرچه بجز دوست همه را هیچ دیده پای کوبان بر فراز عرش
یقین زمزمه پرداز وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض میگردد
و این مرتبه را فنا فی الله گویند ولیکن چون بسبب تعلق تدبیر جلوه
نفس در لباس امکان است باز از آن اوج رفیع بچاه ذیل
بدن آمده کسوت معاشرت در بر میکنند کما اشار الیه النبی بقوله
لولا الاجال التی کتبت علیهم لم یستقر ارواحهم فی اجسادهم پس
در حال معاشرت اگر در جمیع امور مرد سالک متابعت شریعت
غرای نبوی نموده قدم از منهج صواب بیرون نگذارد فهو
فی عیشة راضیه والا از زمره گمراهان خواهد بودن که فامه هاویه
و بدانکه ذوق لذت محبت منوط است بر معرفت ذات تجلی بصفات
الهی کما هو حقه تا بدانی که در که میزنی و خانه که میپرسی والا مطلب بر نمی

در کتب احادیث مسطور است که در زمان خلافت موسی علیه السلام
عابدی با آنکه چندین سال عبادت میکرد هیچگونه اثر قرب درگاه
ایزدی بر او ظاهر نمیشد روزی حقیقت از آن جناب کلیم الرحمن معروض
داشته استدعا اظهار آن حال بحضرت ذوالجلال نمود موسی علیه السلام
در حین مناجات چون از سبب رد قبول طاعت عابد و موجب مغاکی
وی از کعبه یقین سؤال نمود جواب شنید که یا موسی جهل وی سبب
بعد او شده چه جاهلان را در این درگاه چندان راه نیست اگر فردا
بجهت امتحان زمانی با او نشینی حالش بر تو ظاهر گردد حضرت کلیم
روز دیگر بزیارت عابد آمده بساط مخالطت و مصاحبت باز
گسترد چون زمانی برآمد عابد لب بسخن گشود که حیف خدای ما را حماری
نیست که سبزه این مرز و بوم را چریده علف تلف نشود موسی گفت
ای جاهل خدای را ابر کوت و راحله چه حاجت است و عالم از آن اوست

این نوع سخنان است که بعد راه تو کشته تر ادر پس حجاب دارد و درین
مقام تمثیلی که فی الجمله بر تحقیق اتحاد میان عاشق و معشوق دلالت نموده
سالکان این سلسله را دستور العمل باشد قصه دیوانه بغدادی آن
دختر تواند بود و تقریر این حکایت آنکه حکایت صاحب نظری گوید
که در دار الشفای بغداد جوانی دیدم مقید که نسیم انفاس ناله انگیزش
تاراج کلشن حسرت کرده و سیل سرشک جگر آمیزش بنمک خوان وفا
پرورده از هجوم گریه سیل اساس رشک دجله بغداد و دود کاوش جگر
سوخته گرناله آتش خلف تیشه فرهاد یعنی از شور شور عشق در آتش بغض
و از سر جوش باده محبت سرخوش بیت سری نهاده بصد درد و داغ بر بالین
تنی فتاده بصد ضعف بر سر بستر   چون از پیچ پیچون سیاه جنون
ملک عقل از ملک دماغش عمال اقامت از پای بر گرفته روی بهزیمت
نهاده اجرم زمانه بر تحریرش معقول داشت ولکن جان بر یاد آهوی چشم

سلسله موی سر وحشتش بود که هیچ سلسله را مجنون همتش جز زنجیر زلف
گردن نهادی بر کهنه حصیری با روی کاهی بجا گل هی مسحر و کاهی بدین نغمه
مترنم گردید بیت بگداختنی از آتش سودا مرا نکرنهی زنجیر بر گردن
شد در پا مرا پس برسم دلسوزی گفتمش ای جوان مینماید که زنگ آه
بر آیینه چهره ات رنگ نشسته و بیاض دیده ات از سیل سرشک ظلمت
آورده اگر چاشنی از سودای خود تراه مزاجت بصفرای تلخی فراق
محلل شده اعلام کن تا بابیارج فیقرای تدبیر زهر بلغم هجران نموده
شود و اگر کونی از ادنه همرض هر در طبع ممکن است ممکن نیست پیغام
از حقیقت مافی الجنان نزد جانان بعد از وقوف بران مکان امکان
ندارد بیت در خدمت چو سرو بپا ایستیم مدام * گر در ب گل بودم برپا
خار پای * جوان گفت پیغام این است که بفلان محله رفته و فلان خانه را
در کوفته بعد از استماع جواب بگوئی که آن کلید کوب شد با فراق آتش

حسرت بر خاکستر جگر نشسته خون از دیده ریزان میگوید رباعی در عشق
تو ام طاقت رسوائی نیست ؛ در هجر تو ام تاب شکیبائی نیست
تا تاب و توان بود تحمل کردم ؛ اکنون چکنم تاب توانائی نیست
پس بمقتضای فرموده آن جوان سراغ آن خانه گرفته چون مضمون
پیغام بصاحب خانه ادا نمودم دیدم دختری که آهوی روباه باز چشمش
شیردلان را در کمین نشسته و ترک خونریز غمزه اش سر صد فتنه
بر فتراک زلف بسته از رشک لعل لبش خون در تن یاقوت فاسد
و از شرم سنبل زلفش مار زیر زمرد کاسد عکس مهر محیای گیسویش در دماغ
آیینه رگ از سودا و خیال هزوانه خالش در دل عین نقطه از سویدا
بیت شهر پیم است گر زین فتنه پر آشوب شود ؛ اینقدر نیز نباید
کسی خجل شود ؛ سر درج لب گشته در جواب گفت رباعی در عشق کسی را
که توانائی نیست ؛ در هجر تحمل و شکیبائی نیست ؛ ترک علائق و هر انسان از هر که مصیبی دگر فرماید

پس بازگشته کیفیت جواب بجوان باز نمودم بیچاره نعره بزد و جان بداد
جهت اعلام واقعه چون بر سر سرای دختر باز گشتم آوازی شنیدم
که دختر نیز بمرد بیت شنیدستم که روزی کرد لیلی ؛ بقصد فصد سعی نبض سیمین
چو زد نیش بحجامی نیش از پی خون ؛ بوادی ریخت خون از دست مجنون
لمعه هشتم در چاشنی محبت و آن کنایه از عشق مجازی است جمعی
از عرفا عشق مجازی را سبب انزواج مدارج حقیقت و صعود معارج قرب
حق دانسته اند که المجاز قنطرة الحقیقة و بعضی از حکما این حالت را نوعی
از مرض مالیخولیا شمرده اند که بسبب استحسان صور و شمایل جمیله اختلال
در مزاج و اشتغالی در دماغ حادث میشود و ظهور این مرض را در اکثر
عذاب و بطالین بسبب استعداد ماده ایشان بیشتر یافته اند و علاجش را
بکثرت مجامعت و ملاعبت و صید و سفر بعید العهد و انهار اجاری
موجه از جانب مطلوب مناسب دیده اند و بعضی گفته اند العشق نار یقع فی

القلب و تحرق ما سوی المحبوب و ارسطو گفته العشق عمی الحواس عن الادراک
العیوب و قیل العشق نار موصده تطلع علی الافئده بهر تقدیر عشقی که بر غبار
شهوت متمازج باشد بهوس اشبه است چه در محبت شرط است
تنزه نفس از کدورت خبایث شهواتی و تجرد خاطر از آلایش
لذات بهیمی و چون همت اکثر خاطر و میل بیشتر طبایع بر آن است
که پیوسته بمنت طوق تعلقی بگردن دل گرفته نی زمزمه شوق و ترانه ذوق
نباشند مقتضای طبیعت ایشان کلمه چند از صفات عشق و عاشق
و معشوق نگاشته خامه میگردد و ذکر صفات عشق بدانکه عشق
خسروی است که چون بمبارک دل سمند خار خار در تازد از عرصه
از غبار آسایش بر دارد و بیمنیست که چون در گلشن خاطر جلوه گر آید
صد گل داغ بر چهره جگر گشاید گاه طفلان اشک را بنوازش جامه
گلگون در بر کند و گاه افسردگان آه را بگرمی کلاه آتشین بر سر نهند

دامن مفلسان

دامن مفلسان از زربیتان جودش چون دامن بحر پر مرجان و دست
مستان از پنبه داغش چون شاخ نسرین گل افشان وصلش فصل بهار
گلشن امید هجرش فجر سعادت را کلید نوید داغش چراغ دل افروز
سوزش سور فیروزی الحق عجب نشاه ایست شوق افزا و طرفه
کیمیایی است بهجت صلا از جام خالی نیست و از غاری عاری نه تا توانی
دل از شعلش بیکار مدار و خاطر را از رنجش یکبار مگذار که گفته اند
ز آذرنگش اگر جانت بلب است ⁂ که ز بی غمی نشیند دمی برابر دوست
ذکر صفات عاشق در محبت یکرنگی و سربازی و درم ریزی و غم نوشی
و خود فروشی و تن برنج دادن و دل بر صبر نهادن شرط است
به یاد یار شاد بودن نه بدیدارش معتاد بدانکه در عاشقی کف
پر زر به از دست پر داغست و کیسه دهن بسته خوشتر از گریبان گشاده
و درین بازار رخ زرد را اعتبار دینار نیست یاقوت سرشک را کسی خریدار

نه چه لذت عشق دران است که خاطر جانان را به ایثار زر و سیم شاد
سازی نه با فسون و نیرنگ که گفته اند مصرع عاشقی را برطرف کن
تا رزی پیدا کنی ؛ و خاطر عاشق را از غایت تلهب شعله شوق
در هیچ حال از معشوق تسلی نیست چه در آغاز عشق مطلبش نعمت
دیدار است و بعد از حصول آن غرض اختصاص و اتصال اکنه
دوام و استمرار وصل مدعا است پس از آن پایه نیز گذشته ثمره آن
رنج بیهوده و ندامت بی پایان خواهد بود پس اگر عاشق حریص
طمع نه باشد تواند بود که با عشق باید مدتی بسر برد و از ال بزوال
یا بهلاک جهتش فیصل خواهد یافت صفت معشوق ای سنگدلان جفا
کار و جور پیشگان عاشق آزار هر چند شما بغرور حسن فریفته اید در
استماع نصایح بحریم گوش خود نمیدهید ولیکن عجب فهامت ندامتی
دست و گریبان است و ملال زوال اثر در کمان زرسیاهی نامه

عارض و خفت تراز دی حسن یاد آورید که شام یاس را صبح امید
از پی نمیباشد و ماتم ندامت را سوار امل در عقب نیست باری
عاشق صادق را از بو الهوس مزور نشناسید از اثر باد سحر
خزان بهار اسید بی وفائی شعار خود مسازید با اهل وفا نرد دغا مبازید
و ما حصل کلام در شیوه محبت و آئین عشقبازی آن است که اتحاد در میان
عاشق و معشوق بحدی باید که بحکم تجرد نفسانی حجاب قرب روحانی
گردد چنانچه اگر بصورت جدا باشند ولیکن معنی یکی و اگر در ظاهر
از هم مستکلی باشند ولی بباطن در عین آشتی و فی الجمله قصه آن
زلیخا یوسف علیه السلام را در زندان و تاثیر الم یوسف بر مزاج زلیخا با وجود
خشم وی دال است بر اتحاد و تقریر این حکایت آنکه حکایت
آورده اند که چون ماه سپهر کنعان بظلمت زندان منخسف شد
کوکب بخت مصریان را محاق فراق مبتلا ساخت زلیخا که از اشتداد تراکم

افواج ابتلا بنای حرمتش را از پا در انداخته و امتداد تلاطم امواج
سودا سفینه عقلش را غرقه ساخته بود لاجرم بسبب مالیخولیای عشق انحراف
در مزاجش راه یافته نه دلش را از صبر چشم یاری بود و نه عقلش را
با دماغ سر وفاداری فرد داغ عشق نذاری بهای زلف میرس
که این معامله با خاطر پریشان است ؛ روزی نفس روباه بازرگ
غصش را بر ان داشت که بازار یوسف داغی تازه بر دل یعقوب
نهد پس بدر زندان آمده جلادی را فرمود که تن یوسف علیه السلام را
باید از آسیب ضرب تازیانه چنان رنجه سازی که بسبب تسلی خاطر
من گردد و باید که صوت ناله اش از پس دیوار بگوش من برسد
تا ان زمان که سپاه اندرون غضب را که غضب ملک حبس کرده
ملک رحم رحم نماید ؛ بی تکلف من خسته بدیر خریدار تو ام بیت
بیوفائی دیدن و کرمی نمودن مشکل است ؛ مرد میباید که پیش آشنا عیب اندیشه را

بخاطر رسید

بخاطر رسید که موجب خشمی که بالغرض بر طبع او مستولی شده برجبین اثر شنیعی
اقدام ممغول مقتضی خردمندیت چگونه تاب عقاب آورد بدنی که
برگ گل را چون سنبل زلف بنفشه در تاب افکنده و شاخ یاسمین را
چون لاله داغ بر جگر نهاده نسیم سحر اگر از حصار پیراهنش قدم بیرون
نهد تنش را نیلوفری سازد و نکهت مشک بیزم دماغش ره یابد
شور در آن انجمن اندازد بیت ز نس نازکی گردد تنش رنجه با
اگر کفش توشد ز رنگ حنا ؛ بپالش خلد خواب مخمل چه خار
چه بر فرش مخمل نهد گزار ؛ پس بالضروره طریق حیله اندیشیده
یوسف علیه السلام را با علاء ناله تلقین نمود تا تازیانه بر موضعی دیگر میزد
گویند یوسف علیه السلام هرچند در طریق ناله و استغاثه اهتمام زیاده مینمود
زلیخا در زجر مبالغه بیشتر مینمود عاقبت آن شخص را بخاطر خلید که اگر بر سبیل
امتحان کشف اندامش نموده خاطر بر کیفیت اجرای حکم اطلاع حاصل نماید

مبادا که چین از عادت تازیانه از زبی نه پیچد همچون ریسمان بخود بپیچد
مرا به عقابین کشد همان به که رشته شفقت ز گسسته مقدار سوزنی
بدو اسپ نسازم والا جامه حیاتم بمقراض قصاص بریده خواهد شد
پس قصد آزردن نیز نیفتد چنین تازیانه اول برادوز در الحق گفت
بس است که دیگر تا بم نماند پند دست بدر به که نالش نماند ؛
شوخی در چشم خراش ماند **لمعه نهم** در مکارم سخاوت قوله تعالی مثل الذین
ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة
حبة حضرت رسول رب العالمین علیه اکمل التحیات فرموده من بسط یده فی
الانعام صارت نعمة علی الله دائم چون سخاوت عبارت از بسیل صفت است
به بذل مال مرحمت داده اند استحقاق را هر آئینه صاحب این صفت محبوب قلوب
کافه انام خواهد بود و حدیث معجز مثال خاتم قصص الرساله علیه الصلوة و السلام
دال است بر سعت السخیا در دخول جنت بر سایر امم چنانچه در حین مخاطبه باز

زوجات

زوجات خود فرموده اسرعکن لحوقا بی اطولکن یدا یعنی از شما هر کرا دست
بیش است در بهشت زودتر بمن رسد از گرمی ریسمه ندراچه بر شود
کرم اغر که کف از مشاهده بنای عبرت گرفتم که تا ختی کرد در دست
دانست صرف کو حق که بیش نداند و منفعت سخاوت بیشتر دانست
اگرچه بیک نیز حاصل میشود اما بران اعتمادی نیست چه بسا نطلبی که حرص و بیش
کسی است شاید که ترکش نیز اختیار نیابد و از حسن سیرت سخاوتمند
که بخیل باشد معلوم میشود قال الله تعالی الذین یکنزون الذهب والفضة ولا
ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم بر کاخ ابراهیم خلیل سطر بود
که الرزق مقسوم والحریص محروم والبخیل مذموم و گفته اند انفاق مال سبب
صیانت اوست و امساک موجب حرمان صاحب مثل حوضی که اب بشر
خروج نیابد ناچار با حداث رخنها شاید بر ابصاری کند دنیا اگر
میداری بده تا بماند و اگر دشمنی بخور تا نماند حکما گفته اند بخل سبب نقصان عزت است

غریبست چه بخیل تر کف فوت میخورد به آنکه سخاوت را سه حدّ است
افراط و تفریط و حدّ وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت است
از زیادتی خرج بر دخل و صرف مال بغیر ضرورت و بذل مال بغیر
مستحق قال حسن بن علی رضی الله تعالی عنهما اخبث الناس من اعطی غیر
مستحق و این صفت شیوه سفهاست و ثمره جهل و طالبه
نادر و صاحبان این طبع اگر گنج بادآورده که از ممر میراث بدست آید
زری جمع کرده اند از مشقت صناعت و تنعم و امثال ذلک بی بهره اند
لاجرم قدر زر نمیدانند و حد دوم کنایه از زیادتی احتیاط است
در معرفت مستحق و دوربینی پیش از قیاس و صاحب این طبع را از سخن
دلال نشاید گفت چه این شیوه بخیل قریب است و حد سیوم محمود است قال
که خیر الامور اوسطها و در ضابطه سخاوت این قدر کافی است هر که از خود
ضعیف تری را بیند و در دستگیری او از دستگیری چون گرسنه دریغ نداشت

محروم نسازی قال الله تعالی و اما السائل فلا تنهر از ذخایر نعمه زیاده گشت
لازم منت و درحال عسرت کار نعمت را بدانش نشاید اگر چه هیچ باشد
و شکر کننده را علیه محمود است گر غنی باشی ز جمله سخن خسرو پرداز
که شکر کننده را نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر کنید و لهم انه
شکر کننده را نعمت دهنده بهتر است چه شکر باقی ماند و نعمت فانی
گردد و محبت فقرا از جمله سخاوت و معاوضه دخول جنت است
قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لکل شیء مفتاح و مفتاح الجنة حب
الفقراء و فی الحجه انچه از اصمعی منقول است ذکران مناسب مقامست
و تقریر این حکایت آنکه نقل است از اصمعی عرب که گفت در ان ایام که
شهباز اوج پرواز همتم بعزم صید وجود شکر معانی غریبه و شکار نکات بدیعه
امور عجیبه در طلب کشوده پر ادر جناح سفر داشت وقتی بعزم سیر حجاز
راه بادیه پیمودمی ناگه مادر سحاب رجال و شیرکان حجله خاک بگریه زده دارد

گشوده برق حرتش از زخم ماله محبت و دود دلش بر فلک هاله می‌بست
زمین باستین غبار هر چند اشک از چهره اش می زدود در همان
طوفان سیلش تا بدامن بود و فلک بدست اشباع چندانکه دامنش
میگرفت همچنان خون صد بحرش باردن بیت خروش همت ز میان
زد دامن ابر گریه ام ٭ خاک تر سم عاقبت در کاسه همچون کند
طغیان باران نامه اعمال سیه کاران را چون برف سفید رویی
ساخته و سیلاب سرشک سحاب بنای بی ستون را از پای در انداخته
پس در آن شب دیو رنگ عباسی لباس که غول ظلمت راه بصر
میزد چون از آسیب قهرمان باران بهر طرف که شتافتم پناهی
نیافتم ناچار بعزیمت هزیمت توسن کام را لگام داده در عرصه بیابان
بهر سو شتابان گشتم بیت گر گریز از خویشتن آسان بود بگریزم
تا ز کم حسب حال ٭ و لیکن بهر طرف که روی نهادم صورت زبانها ندیدم

و بهر سو که کام میگشادم نغمه خلاص نمی شنیدم بیت چار دست از خود شسته
بر گ دل نهادم و دل از جان گرفت عنانش دادم رفتم
راه ناشناس و طلب مقصد جوی گرد بادم که در بیابان سرگردانم
ناگاه از جانب طور هدایت شاهد صبح لقای خورشید سنجابی جبین بود
که از عکس فروغش زمرد گون لباس نقاب ظلمت از چهره بر انداخته
و از پرتو عارضش فلک گلی پرند از ارکلناری ساخته در آن شب
تا از لمعه انوار رخ بار غم از دلم بر گرفت بیت یار غمی که خاطر ما خسته بود از دو
روشنه اخدا بر ساینده و گرفت ٭ از ذوق مشاهده اش شمع
بختم بر افروخته و غنچه دلم بخنده لب گشوده پروانه شوقم بال افشان گشت
دلبلد اقبالم خوش الحان پس بر سر آن شعله دویده چون بنزدیک
رسیدم شنیدم اعرابی با غلام خود مستغرق عجب حالتیست که امشب
ادراره بدین حدود نیاده نیاورده هما که رطوبت هوا مانع اشتعال

انگشت باری بهر نوع که باشد آتش برافروز که اگر امشب خبر ورود مهمانی
بمن دهی بشکرانه آن از مال من آزادی پس چمن بحضور غلام رسیدم
غلام در زمان خبر مرا بخواجه برد و خود آزاد شد و او بنده بیت
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا ؛ بر منتهای همت خود کامران شدم
القصه تا سه روز که در آنجا بودم هر روز بتهیه لوازم ضیافت و توطئه
اسباب اقامت قیام مینمود گاه بره بریان کردی و گاه گوسفند
قربان جوجش کباب آهو شور کرده و بدلش جگر تیهو بریان بیت
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی ؛ که برخوردار باد از میزبانی
بعد از مدت سه روز شیوه انصاف بر ایران داشت که بهر تخفیف
تصدیع بار عزیمت بر مطیه انتقال بسته سکون را بسیر مبدل سازم که گفته اند
بیت تا قبه طمعی مکن بر سر خوان طمع ؛ تا نخوری غوره با هم ترنج
میزبان ؛ اما در انزمان که ترتیب اسباب سفر داده بساط وداع گستردم دیدم

که اثر از

که اثر از رنگ رخش همه نقش بسته هیچ یک از آن قوم ملتفت جوابم نشدند
مرا از کیفیت آن حال حیرت افزوده از روی تعجب سؤال نمودم که درین
دو سه روز نه بنوعی مغز استخوان وجودم از خوان احسان شما پرورده
که تا قیامت از عهده شکرش بدر آیم بیت چه در پاداش احسانت کرایم
که تا محشر ز خجلت برنیایم ؛ ولیکن این زمان که وقت وداع و حین انقطاع
ملول و حزین شما عجب مینماید پس یکی از ایشان متعرض جواب شد که تا
مهمان عزم اقامت دارد بکاوش خریداریم و چون آهنگ رحلت
میکند از روی بیزار از آنکه داغ فراقش ما را جگرسوز است و آتش
هجرانش در دل ما شعله افروز نیابت مهمان نامهربانی باید که ما را دیدن
روزگار دو سر خود گیرد بیت نمی باید بمردم آشنائی ؛ چو کردی
صحبت موجب جدائی لمعه دهم در محاسن شجاعت هرانیه شجاعت
اتم واعم از سخاوت تواند بود چه شجاعت مستلزم گذشتگی از نفس و مال است

و سخاوت مستلزم اخیر و مرد با این صفت اکمل است قال النبی صلی الله علیه و آله
و سلم ان الله یحب الشجاعة و لو علی قتل حیة و اکتساب درین صفت زیاده
مدخل است از سخاوت چه بسیار صاحب حس بکثرت مشاهده محاربه
و مناظره مبارزت دلیل گشته و شجاعتی که بی سیف حلم در حین ظهور خصم ناشی
شود نوع اکمل خواهد بودن چه بعد از اطلاع هر آینه اندیشه در طرق
مدافعه آن چاره جسته خوف و انجمیت مردی از طبع دور میکند و قبل از
وقوف اندیشه را در طبع مدخلی نیست و وهم مستولی از رسم نرسیده
که بکدام نوع از شجاعت حقد در مدت العمر نیز معزو رلیعه گفت شبی
در بیشه خفته ناگاه احساس متحرکی در ته جامه کردم چنبش دست بازدیدم
ماری بدستم آمد از وی نترسیدم و چندانش که دانستم که سنگ بهر
کشتنش یافتم و شیوه شجاعت را نیز سه حد است حد افراط و آن عبارت است
از کمال بیباکی و دلیری که مقتضای حزم و خرد نباشد چنانچه خود را کسی بر

آتش زند

آتش زند یا با جمعی ستیزد که صرفه کار در آن نه بیند این راهور گویند
و نوعی از جنون است و حد دوم تفریط و این کنایه از احتیاط
دور از قیاس است در کارزار و دوراندیشی در عاقبت کار بحدی
که فرصت بدست دشمن افتد و این شیوه از مقوله جبن است
و به غایت مذموم و الوسط بینهما الشجاعة پس شجاعت متضمن
دلیریست که بمحل واقع شود از روی عقل و حزم و صاحب شجاعت را
در امور ملزومه قصد نیز معتبر است چه قضایای اتفاقیه مثل آنکه
که تیر بقصد صید مرغی از کمان گشاید و به دشمن ایذوی را
شجاع نشاید گفت و آنچه مرد شجاع دلیر را در شیوه خود بکار آید
در وقت محاربه احتیاط از دست ندادن و صرفه خود ملاحظه نماید
و چون تاب مقاومت نیاورد از فرار عار ندارد که با برق
ستیزه کردن منصب خاشاک نیست از لاف و گزاف خصم نیندیشد

و چون دشمن امان خواهد دست از وی بدار و لیکن از مکرش ایمن مباش
بر عاجزتر از خود اسب جفا متاز چه عاجزکشی شیوه مردان
نیست در حالت نبرد از مرگ بهراسد بلکه این معنی بخاطر آورد
که هیچ نفس پایدار نخواهد بود قال الله تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان
فررتم من الموت او القتل و هر آینه بخون خود سرخ روی بودن
به از مرجان نزع است چنانچه شاه شکار پیشه شجاعت اسد الله
الغالب امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله تعالی عنه بدین معنی
ایما موده والذی نفس ابن ابی طالب بیده الالف ضربة بالسیف
علی الراس اهون من میتة علی الفراش از پرده ظلم بپرهیز چه بسبب
قساوت قلبی که آدمی را از خون بسیار ریختن بهم میرسد نفس زود
بظلم راغب میشود در معرکه کارزار شادمان باشد چه اول مبارزت
اگرچه مشتمل بر صعوبت است ولیکن خاتمه اش مشعر بر بهجت و مفاخرت خواهد

بودن

بودن دشمنی را چون بزرگ کند اگر در زمانش نکشد در ضبطش احتیاط تمام
مرعی دارد تا باندک غفلتی جمیع رنج خود را ضایع نکند و گاه باشد
که سر نیز در بازد چون آن جوان که باندک تقصیری سر خود را در باخته
همه رنجش ضایع شد و بیان این قصه آنکه حکایت در انیولا بصحت
رسیده که درویشی ژنده پوش صاف مشرب که کام بقنیتش از
چاشنی الفقر فخری حلاوت مذاق گشته و لب ارادتش از ساغر
الفقر احیاء الله صاف جرعه کشیده بیت این زمره که سالکان هند
در ظل حمایت الهند ❊ زیر قدم فنا شده لب ❊ از جام محبت
ازل مست ❊ و از آنجا که رسم درویشان است و عادت خوی
ایشان بحکم سیاحت پای مرحله پیمای همتش بعزم سیر بلادی از سواد ملک
جوع بطی بیابان قدم نهاد بیت گهی بر فرش سنبل گاه بر ریگ روان خفتم
نسیم ناتوانم تا کی خیزم کی افتم ❊ بعد از قطع منزلی چند شبی بر باغی

رسیده بار اقامت گشود چون زمانی برآمد سواری از در درآمد بسلاح آراسته
و بزیور نجابت پیراسته درویش چون نیک نگریست جوانی دید نوخط
که نهال آه از حیرت سرو قامتش پا بگل مانده و لاله زار دیده از
حسرت گلستان خطش داغ بر دل لعلش بجلوه تبسم دو کان نمک فروشی
گشاده و در حین عشوه تکلم مغز عیسوی صلا داده آسمان چون زمین پیش خاک
راهش و زمین چون آسمان تیره روزگار هوشش بیت هر صورت حسن
بتقاضای هیأت درآورند ÷ عاشق هزار عذر بگوید کجا برد با وجود
حسن طوفان اساس و ملاحت شکر اقتباس آثار شیر دلی و شجاعت
از ناصیه میمونش ساطع بود و انواع دلیری و قوت از غمزه همایونش
لامع بیت تیغش زکار پر ز مغز دشمنان ÷ نشتر پرنده را چو هما استخوانشان
دید ÷ اما چون برباط درآمد از رخش بنه بر طینت لب آمده را
لب وصلح گشوده زمانی با درویش آغاز مصاحبت نمود پس بجهة اصطباح

آتش زده و شمعی برافروخته درویش را گفت برخیز با مرا بعث یکه مکر اطراف
و جوانب رباط را نیکو ملاحظه نمائیم مبادا که فردی بعقبه رهزنی در این
مغارات کمین گرفته متاع وجود ما را بتاراج برد مصرع علاج واقعه
پیش از وقوع باید کرد ÷ پس شمع بدست درویش داده خود چون
آفتاب در پیش و او چون سایه از پی حجره بحجره ملاحظه مینمودند ناگاه
بحجره چراغ فرا پیش داشته جوان را نظر بر گربه طبعی افتاد که از صعوبت
هیبتش خنجر در کف مریخ لرزان بود و از سیاست هیبتش طبع سنان
خونی کشف سر در گریبان انزم غضنفری بر کمان قبضه زده افکنده در کمین
خون آشامی نشسته فرد کمین خواهی میان را سنگ بسته ÷ دل چون
سنگ را بر جنگ بسته ÷ اما چون دزد دید که شحنه اجل از کمین برخواست
ناچار دست بتیغ کرده آهنگ جدال کرد ولیکن آن شیر بچه دلیری تیر سنان را
بدل راه نداده بر آن شعله خس چون صرصر درآویخت و در زمانش بر زمین زد

دشمنش را به دستیاری دستارش بر قفا بست درویش آغاز نغمه آفرین
سرائی کرده پس در کشتنش مبالغه بلیغ نمود که خاربن شقاوت از ساحت خاک
به دریشه تیشه ستم برکنده خوشتر و لیکن چراغ جان بدمیدن را دمی
که اگر امشب نه به آب تیغ افعی مزاج جرعه مرگش چشانم فردا ببرد دل را
چون معصوم شعبده روباه درویش زنده جسته کرده ام اگر زنده اش
به بینند دانند که قوت سرپنجه هنر بیان تا به چه حد است بیت
نگردد چو صبح از رخ شب پرده ظلام : هیدا شود که مرد که است
وزن کدام . و چون در آن شب از آسیب زکوة لشکر برد زر زده در
بند جان افتاده بود تحجبی که از شدت برودت سخن در دهن منجمد
در بند یخ بسته بوده تا در ایوان اوج و نه ابر یارای سخن
زدن شده اشت هوا سکه زمهریر زاج : نفس نشسته بلکه دهای داغ
حصن شد ستم : نبادر آتشی برافروخته سر گرم شد حرارت بود بدو چون زمانه

گذشت

گذشت آثار ملال خواب در فضای دیده ظاهر شد چون با درویش
گفت تو اول زمانی بیارام تا من پاس این بنده می دارم چون تو از
خواب سیر شوی بنوبت خواب از من است درویش گفت
حاشا که تا این کشتنی زنده باشد مرا خواب آید چه بحکم النوم اخ الموت
خواب برادر مرگ است بیت چگونه خواب کند چشم خراب من آید
گر خیال تو بر من زند که خواب در آید تو تن بخواب رو که من بیدارم و از
آسایش خواب بیزارم پس چون اعتماد بران کلام خام نموده تن بخواب داد
چه خواب آتش صد خرمن غم سمر : چو خواب پاسبانی دیدم غم سمر
چون زمانی بر آمد درویش را نیز از تعب راه و رنج بی خوابی رنجه پس سر جو را
سر از ریگ نشان گرم شد درویش وقتی سر از خواب برداشته دید دزد
علاقه دست آتش سوخته و سر جوان را با آب تیغ بر باد داده حال ترس
کنان گفت بیت مبر که در پی شیشه کند خوابگاه : بیا سرش ز درد است بالگد

پس ان دزد جوان را برهنه نموده بر اسبش سوار شد و از غایت اضطراب
غافل از درویش رو براه نهاد و درویش خلاصی را غنیمت دانسته دو رباط
مضبوط ساخت اما چون دزد قدری بالا رفت درویشش بیاد آمد
بقصد قتلش عنان منعطف ساخت چون در رباط بسته دید بانک
زد که درم بگشای تا ترا ازین غنیمت حصه دهم گفت ای کافر دل بی مروت
مرا با اسباب حلال چه الفت است که بدین غنایم حرام رغبت باشد
توای آتش ظلمی که برافروختی از آن باشد که تو داده مظلومی برق
نخرمن عمرت بگیرد یا نوای ناله جگرسوزی بشعله حسرت خس وجود
از خاکستر نسازد فرد آه مظلومان چراغ مهر روشن میکند اشک غمدیدگان
رخنه در دیوار آهن میکند امیدوارم ز لطف حاکم عدل شعار که صحن
دیوان لیل و نهار را فرد ابر صحیفه عنوان رسم جزا بسینه سینه منبهار سجل
کرده ادیم زمین را ز شقایق خونت لاله زار گردد و دامن جهان از نور وز

مرکب نوبهار فرد هرکه بدست زن جمعیت سکه باشد یارب بدیگری پریشان
تر از آن زلف پریشان گردد اما چون دزد دید که درویش در
نمیگشاید گرد حصار در آمد که از رخنه مگر راه یابد ولی ان قلعه رباط
کمند اندیشه بکنگره حصارش نرسیدی و کبوتر وهم اوجش را نهایت
ندیدی بنایش چون دل خوبان از سنگ و ساسش چون تیشه فرهاد
پر آب حصارش چون عهد وفاداران بی قصور دیوارش چون محبت
عاشقان خالی از فتور رخت بنایش چه دلهای سنگین دلان و قدش
تنگ چون خانه بخیلان القصه بعد از سعی بسیار چون از کششی نومید شد
راه خود گرفت روز دیگر که شاهد صبح در ماتم شهیدان اشک کواکب را صبح
تا بدامن خون نشست مردم فرد در حصار گشوده چون این حال را بتفاصیل
بدیدند فسخ عزمیت سفر نموده برگشت چند انه راه رفته بود که جمعی بر دو حوض
سراغ ان جوان از دور گرفته مرد ماتم زده را ورد راه از حشیشه

گریه کنان بیان شرح قصه نمود سواران بعد از استماع این واقعه از اسب بخاک
افتاده چهره زمین را از اشک لاله گون ارغوانی کردند و عرصهٔ خاک را
از آه شرربار آتش زار همه را چاک گریبان نه بهر خنده لب کشاده و طفل
سرشک از مهد دیده بخاک افتاده جمله بدین نغمه نوحه کرده بدین ناله ترانه
سنج فرد خورد از کمان چرخ بر آهوی این حرم ٭ تیری چنانکه گفت زه
زه این کمان دریغ ٭ درویش بعد از تحقیق دانست که آن قوم پدر و برادران
بوده و بطلب او می آمدند نتیجه ترویج نامردی که بدپدر مدعا داشت چون آن خون است
که از روی باز خشم کند زور شش بچشم تارگشت پس باتفاق بابه تنگ بخت
بتجسس جو بنش قدم کشادند چنانچه پی دزد برداشته بدر غاری بردند
که آن پی غار در آنجا بخواب بود و چون وی را بقصاص خون پسر کشته
متاعش را بتاراج بردند آنکه بر باط آمده نعش پسر را آنجا به بردند و ماتم
از سر گرفتند فرد مغنی بزن بچه دردناک ٭ بکن یاد پرده نشینان خاک

برادرها

بسا سرو گلچهره لاله رنگ ٭ که خاکش شده در آغوش تنگ
بسا جرعه نوشان خرگه نشین ٭ که گشتند چون درد خم ته نشین
لمعه یازدهم در مراعات صحبت چون انسان را امکان علت احتیاج
است چنانچه در هر حالی خالی از حالت افتقار نیست پس همچنانچه در تحصیل
دولت و کسب معیشت بدستوری که در قواعد حکمت مقرر است بمعاونت
یکدیگر محتاجند همچنین در آئین صحبت بمرافقت یکدیگر بالضروره مفتقرند
چه طبع بشری معتاد است بگفتن و شنیدن و افاده و استفاده و تشویر
و تدبیر و امثال ذلک و اینها بدون وجود شخصی آخر صورت نبندد
پس هر نفسی را از ابنای جنس انیسی و جلیسی ضرور است چنانچه حضرت
شاه ولایت پناه امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه میفرماید الغریب
من لیس له الحبیب و در باب اختیار مصاحب کمال احتیاط ناچار است
چه دوستی هر نفسی را نشاید از جمله سخنان اوست که چنین خواهی با کسی طرح

ورسی افکنی تخت او در غضب آرد اگر در غضبش مصحف بدی صحبتش زخمت

نمای والا از دور بر حذر باش از قومی که مصاحبت را سزاوار نه اند از صحبت

صحبت با حکما صاحب کمال است چه در طبع ایشان معادن اقتباس لوامع

معارف مها اکن چنانچه نفس بسبب هدایت ایشان موجب حصول ارتقا

کمال میرسد گویند داود نبی اکثر اوقات بصحبت لقمان مراغبت مینمود

و همچنین صحبت ارباب رای و خرد نفع بسیار دارد چه طبع از

ارتکاب رزایل و قبایح بیگانه خواهد شد و مصاحبت با خداوندان

حشمت و ثروت نیز از سبب اکتساب وجه معیشت و استعانه بعضی

اسباب باشد خوبست والا فلا و موانست صبیح الوجه و استشمام طیب

نفس اگر نه مراغبت نمودن موجب انبساط و انتعاش روح خواهد بود

ولهذا الحکما میفرمایند همیشه ساده رخان پسته دهان و شیرین لبان پرستار

در خدمت میداشتند و صحبت با معشوق برده دلخواه بشرط عدم

برخوردار

رشک اندیشان بجهت انتفاع ارث غریزی در صحبت همچی که جو

واجب است از جمله صحبت با سفها و بیخردان است چنانچه امیر المومنین

علی رضی الله تعالی عنه العافیه عشره اجزا تسعه منها فی الصمت و واحده فی

ترک مجالسة السفها و همچنین صحبت با ارازل و فسقه و حسود و بخیل و جهیل

و بی مروت و ناموافق نشاید دید و بیت تجنیس صحبت ناموافق همه

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ایاک الموت الاحمر قال و ما موت الاحمر

قال رفیق لا یوافقک و لا یفارقک یعنی پرحذر باش از موت احمر

و آن کنایه از رفیقی است که نه در مواعظ راسخ باشد و نه در مراقبت

ناصح از جمله سخنان انوشیروان است که با مردم ناآزموده صحبت مدارید

و از مردم کینه دار بر حذر باشید به اینها مادر زاد در بلخ مبرید و در شوره

صحبت چندان نشاید ابرام کرد که ملال آرد و بر علاوه وقت

سبب قطع الفت است اگر اشنا را باشنا بیک نفس بجهت فرستادن

از صحبت اقارب و اهل پیوند است چه اگر این گروه حسد پیشه و خصومت اندیشه
اند و صحبت نفاقشان عاری از حلیه وفاق است و از انجاست که گفته اند
العقارب کالعقارب و بهترین یاران است که قدیم العهد در مرتبه باشد
که خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها و یار کامل عیار دراین
محبت و صداقت آن است که در جمیع امور مستحسنه نوعی نماید که هیچ حال
غبار ملال از روی بردان خاطر دوستان ننشیند و باندک تقصیری از
مروت خود نرنجد و در حالت تنگدستی رو از وی نتابد بلکه در محبت
بیشتر کوشد و در اسباب احتیاج هیچ چیز از وی نتابد نقلست که
شخصی را شبی بکاپوئی به جائی برتبتی حاجت افتاد دوست را طلب کرد
چون مصاحب آواز یار خود بشناخت در حال شمشیر حمایل کرده
و بدره زر در دست و کنیزی جمیله در قفا در بگشود و آغاز گرمی نمود
رفیقش پرسید که شمشیر و زر و جاریه بهر چیست گفت با خود اندیشیدم مرا

وقت آمدن خالی از سه حال نیست یا معاندی با وی آغاز خصومت
نموده که بحمایت چون منی محتاج است یا فاقه بر وی غلبه کرده
که بزر محتاج است یا از تنهائی دلتنگ شده مونسی مشتاق است
و من هر سه را پیش از طلب حاضر ساختم که بهر کدام که اشاره نماید
از عهده بر آیم اگر میسر باشد عزلت از صحبت ابنای زمان احسن است
و موجب آسودگی خاطر کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الخمول
راحة والشهرة آفة پس مستور گوید آشنا کم گیر که اگر در قیامت
رسوا شوی تا کم کسی شناسد و اگر چنانچه طبیعت به صحبت معتاد شد
به تنهائی نسازد باری از صحبت ناجنس و دغا پیشه کناره باید گرفت
تا همچو آن مصاحب سلامت یا سالک کیسه زر بباد رود و تقریر این حکایت
آنکه حکایت گویند سه تن مصاحب که در ظاهر بقواعد موافقت چون شیر
و شکر بیکدیگر آمیخته و در باطن بلوازم منافقت چون آب و آتش با نیاز

هر یک بکین هم چون حنا دست گشاده و بکین خواهی یکدیگر همچون نی
کمر بسته فرد ز بس دورنگی ازین قوم بیوفا دیدم ؛ تسلیم شب و روز
خود که یکرنگ است ؛ روزی هر سه باتفاق کیسه زری بزنی سپردند
مشروط بر آنکه تا رضای هر سه متفق نشود زن کیسه زر تسلیم
احدی ننماید اما یکی از آن سه تن در فنون فسونگری و شیوه حیله وری
چنان بود که بارها شبگرد فلک را کمند صبح دست و دیده
بند خورشید را به بیغوله شام دلالت کرده سکندر اندیشه را بفریب
آب حیوان ظلمت حسرت نموده و بهرام عقل را بهوس آهوی گور حیرت
افکنده بیت آن آتشی که کار کو برفروز سفید ؛ از روشنائی بدزدد
خورشید ؛ روزی با خود اندیشید که بنای حیله نهاده نوعی نماید که
به بردن درم دیده حریفان را چون میان کیسه باز رساند پس زبان
گشوده با یاران گفت که بهر ضرورت یوم الخرج هر روز کیسه گشودن

و عیار زر بمحک دیده با محرمان آزمودن از جمله عقل بدیع است صلاح
این می بینم که از صاحب امانت برسم دیانت مبلغی گرفته صرف
مایحتاج بنمائیم و چون ضرورتی حادث شود سر کیسه گشوده هم وام ادا
کنیم و هم حاجت قضا و اگر بر شما ازکتاب این معنی مشکل است
من اظهار نتوانم کرد بشرط حضور شما اگرچه پیرزن در باب نسپیده بیت
گر کند بدرقه لطف تو همراهی ما ؛ چرخ بر دوش کشد غاشیه شاهی ما
همگنان بنا این تدبیر موافق رای آمد و رضا بقضا دادند پس روزی بصوب
مقصود رفته این دو تن بر در خانه ایستادند و مرد طرار قدم در
نهاد آهسته گفت که رفیقان کیسه زر میخواهند پس زن بانگ بر
کشید که هان یاران چه میگوئید ایشان گفتند بغایت نیکوست پس کیسه زر
گرفته چندانی توقف نمود که ایشان فهمیدند آنکه نقل سعی بر کوس شتاب روان
زده گوی حقیقت کیمیا از اکسیر نظر پنهان شد با چون وجه عنقا در قاف

عدم پا بدامان محمد چاپن نراند که در شاهراه وصل ٭ گوش کسی
ببانگ جرس آشنا شود ٭ امّا چون بران دو تن مدتی گذشته
از رفیق اثری ندیدند دانستند که چون فسون زفلک آغاز حقه بازی
نموده سراسیمه نزد زن آمدند که رفیق ما بکجا رفت زن گفت ازان
زمان که کیسه زر ستد از وی خبری ندارم ایشان مضطرب شده
گفتند زر چه وقت به او دادی گفت ان زمان که شما از پس دیوار
برضا ایما نمودید هر دو در زن آویختند که این چه کلام حماقت
و خیال محال عرض ما فرض بود نه کیسه و حجت همین بس که اسم کیسه بر زبان
نگذشت زنهار زر زر بده و زور مگو که زر را دو باریم و زیر دست ازان

فرد اجابت کن مراد بار روز نم ٭ وگرنه لرزه در عصیان برآیم

چون زن دید که با فسون دانش از کف میگذارند و سرداغ سوزن
غرامت بردل پر ند آتش دارند فرصتی یافته کیفیت واقعه را امید چاره جوی

یکی از هر تان خود شرح داد فرد کنجایش چاره اگر هست ٭ دریاب که
حال زن خراب است ٭ یار کارشناس چاره درست کرده باوی
گفت بگوی زر بر جاست ولیکن تسلیم و دیعت برضای هر سه شرط است
چون هر سه حاضر شوید زر بستانید اگر چنین کنی شاید از تعدی ایشان
برهی چه موقوف بر محال محال است پس ان زن نهج سلوک
نموده دست تطاول مدعیان را کوته ساخت و ان مرده دلان
شامت رفتن با خبث کیسه زر بر باد دادند

لمعه دوازدهم در مرارات
ادبار از تاثیر مدارات افلاک و نظرات کواکب انچه نامزد طالع هر نفس
از نفوس انسانی شود یا موافق مدعای ایشان است یا مخالف شق اول را
اقبال نامند و ثانی را ادبار اما شق اول با وجود استمرار وجود عنقا
دارد چه پس طالع سعدی باید که من جمیع الوجوه حالش بر حسب مدعا باشد
و همچنین شق ثانی نیز بدستور معهود کم یاب است اما ظهور هر یک بدون

استمرار لیبارات وحدوث ادبار چنبره طبایع از غایت علو همت شکار
پسند افتاده واتحی زبونی بخت وادبار طالع بغایت غم فزا است
وصبر وتحمل درین حال اعظم امور است چون طبیعت بحصول مآرب وسبب
اکثر امراض عظیمه مثل مالیخولیا ودق وسهر ادبار تواند بود خواه از ممر
فاقه وخواه از رهگذر امور دیگر وعلاج این حادثه ادمی را بر وجه
اکمل آن است که دل بر هیچ امری نبسته بالکلیه قطع طمع از جمیع مولامات
نباید اگر بحسب اتفاق کاری بر وفق مرادش بود نعم المراد والا بعدم
حصول امور غیر مترقبه متحیر نخواهد بودن کما قال امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه تزدوا من صالح الاعمال وقربوا الامال بالآجال واگر با
وجود صلاح وزهادت حال بر خلاف مدعا است بدین شاد باید بود
که بحکم الدنیا حرام علی اهل الاخره عنقریب بنعم البدل که کنایه
از حصول روضه رضوان است فایز میگردد واگر مکافات معاصی وفجور است

اول تهذیب اخلاق وکف نفس از ارتکاب آن امور اهم داند چه مصرع
کلوخ انداز را پاداش سنگ است   ومرد حکیم لبن است در هر شدتی
سخت ملاحظه اوضاع خود نموده صفات غیر مرضیه را ترک
کند اگه مسقط نوشدار روی فسح از دار الشفای حکیم علی الاطلاق
باشد وبسیار صاحبدلان را ضعف طالع با تجدید بعه عقل در تصدیق
ان متاملت حکایت کنند که شخصی چنان بشیوه ضعف طالع موصوف
بوده که هر گاه اراده رخت شستن کردی در زمان ابر ظاهر شده
آغاز باریدن نمودی روزی جمعی بعزم کارزی بصحرا رفتند
چون رخت شستند وبر آفتاب انداختند در زمان تند بادی ناشی شده
و جمیع رخوت آن شخص را در هم پیچیده ناپدید ساخت با آنکه از دیگری
چیزی فوت نشد همگنان از سنوح این حال متعجب ماندند وی گفت جای
تعجب نیست که چند نوبت دیگر این حال مرا بخصوص دست داده همچنانچه در ایام

عیش اعنب زوال پذیرفت شاید که لیالی ادبار نیز بصبح اقبال فایز گردد
که الصبح تطلع فی اثنا الظلام پس مرد باید که بشداید تن در دهد و آثار
آسودگی دل بسبب آسان است دهر تیمی که ز ابنای عصر شخصی را
اگر اندکی در مقام صبر نشسته زبان از جزع و دل از فزع خاموش
دارد عنقریب محنت وی شادمان خواهد شد گویند دزدی دستار صاحب
نظری را ربوده رو بگریز نهاد صاحب دستار بکوچه دیگر که گورستان
رفتی از پی دزد نشتافت شخصی از وی پرسید که دزد براه دیگر رفت
ترا با گورستان چکار است گفت چه براه دیگر روم که هم عاقبتش آنجا
خواهم یافت تا بجائی که مرا برهنه کرده ببینم که چون برهنه بجانبش سپارند
قصه که از سوانح مجدد است ایراد آن تجبه تسکین خاطر بعضی تیره بختان
بد نخواهد بود حکایت از نکته سنجی دانشوران الظهور رسید که در یکی از بلاد
هند سوخته دیدم اشک ریز که نقطه مردمکش از صفحه ... بسیلاب سرشک

محو شده و مویش از فیض گریه چون شاخ سنبل سرسبز گشته داغش از سرشک
لاله رنگ چون دکان گلفروش و سینه‌اش از اشک نیلگون چمن کام
نوش چشم طوفان مشربش دریا در کنار و دیده سحاب پرورش سیل در آ
غوش بیت آه چنان کرد که صحرا بسوخت ؛ هر که دلش داد ز دستش
بسوخت ؛ چون از کیفیت حال و موجب ملال سوال نمودم گفت
مردی بودم تاجر وقتی بعزم سفر دریا رخت تمکن بکشتی نهادم چون پاره
راه قطع شد روزی وقت بامداد مخالف چپان در وزیدن آمد که
تیر آه از شراع دلها سر بر زد لنگر شکیب را از جای برکند هر چند ملکان
سعی غراب بخت را از غرقاب ادبار نجات میداد همان تلاطم امواج
غم با تعرشه دماغ میرسید بیت کشتی نه که دوزخی فسرده ؛
یک تابوت و هزار مرده ؛ القصه تلاطم دریا کشتی را بصخره عظیمی زده پیکر
وجودش را منتشر ساخت چنانکه همگی ساکنانش معتکف زاویه بحر فنا گشتند

و چنین مرا انهال قطعه از سحاب حیات هنوز سیراب نشده لاجرم بخت
مدد نموده بنجات تخته پاره بجزیره افتادم که مشتمل میوه های گوناگون بود
بیت سیب و امرود بهم پشت زده ❊ فندق از خرمی انگشت زده
پس طرف آن جزیره سیر میکردم که ناگاه نظرم بدختری افتاد که طلیعه جمالش
مدبر خورشید را ضیا داده و عارض زهره مثالش مشتری را بر ورد حلقه
کرده پیوسته مریخ غمزه اش در دست و چشم مستش تیر در کمان
پای فتنه از کشاکش زلفش پای در زنجیر و سر آشوب از زبان نگاهش
بر فتراک نشانش مجنون نگه از سیه خیمه دیده آواره و فرهاد ملال
بر بیستون خاطر تیشه از ما سلسله زلفش غمزه بدست گلرخان را گردن
زنجیر و صیاد چشمش نگه رمیده خوبان را آهوی آهوگیر بیت
نقشبند صورتش نوعی که با لب آفرید ❊ نیست از این خوبتر بطرف حسن مجلس پیدا
پس از روی تعجب از حقیقت ماهیت و کیفیت حال سؤال نمودم گفت منم دختری

ازنوع

از نوع بشر وقتی پدرم بعزم اقامت ملکی دیگر سفر دریا اختیار کرده مرا با تقیه اهل بیت
در کشتی گذاشت ناگاه روزی باد مخالف کشتی ما را غرقه نموده جمله کسانش
طعمه ماهیان ساخت و من بامداد عنایت ایزدی بتخته پاره از سبب نجات
جسته از ورطه هلاک جسته بدین جزیره افتادم گفتم سبحان الله حال من
نیز بدین منوال است مصرع تو مرا امانی لغنیه من ترا امانم درست
هر دو گریانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن ❊ پس چنین هیچ یکی را امید رهایی
از این ورطه نیست همان به که جهت استئناس طبع و نفی حرمت رنجهای تلخ
مناکحت بمیان آید دختر نیز بدین معنی راضی شده عقد شرعی در میانه
واقع شد چون مدتی برین بگذشت پسری بوجود آمد روزی مرا از آنجا طرب رسید
که ناگاه از معموره وطن خبر یابم و چون شعله لعل ربانی و خس شام معمور
مصرع ساقی دو سه جام از پی هم همت ما کن ❊ تا چند بسازیم بخون جگر
خویش همان به که طریق حیله اندیشیم که سبب نجات از این محل باشد پس

پاره چوب خشک فراهم آورده بجای رسن از پوست درخش بر هم بستم
و چون بحد اتمام رسید من تنها بجهة امتحان بران نشستم که ناگاه تند بادی
حادث شده آن کشتی مثال را براه انداخت هر چند دست و پا زدم
که شاید بکنارش باز آورم سود نداد فرد در بحر حرمان تا شدم خود
ناخدای خویشتن ؛ کس راندیدم هیچ خود دست از پای خویشتن
دران حال چشمم برزن افتاد دیدم بدستی دست پسر گرفته و بدست دیگر
انگشت تحیر بدندان یعقوب نگاهش از غم و بیت الحزن دیده بر سر بر
آورده و زلیخای صبرش پیراهن یوسف تحمل چاک کرده پس بنوای عشاق
ناله اش اوج گرفت که نوروز طرب بر بزرگ و کوچک ما از بس حرکت
ناراست چون بخت مخالفت تیره شده اگر بعراق رفتی بعجم را از حال
مغلوب با خرد بیت بر و با هر که منخواهد دولت گشت چمن میکن ؛ دلهای
که کرد داشت را یاد نیست پس ناکام از و جدا شده با گرداب غم دل

بران گرداب بستم و با کنار بر موج خون در کنار موجه نشستم ناگاه سواد کشتی
از بحر نمودار شده بعد از کیفیت ملاقات و شرح قصه همه را بر حال من
بسوخت ولیکن چندانکه عود استغاثه و زاری نمودم هیچ سود نداشت
چه هیچ یکرا اطلاع بر صوب مقصود نبود اکنون از آنروز هر چند میخواهم
راه طغیان سیل بر نوزده دیده ببندم اشیانم بیاد می آید دود از روزنه
دماغم سر بر میکشد بیت شده نزدیک کر سوز نهانم ؛ چو نی آتش
فتد در استخوانم لمعه سیزدهم در نتایج خاموشی متفق علیه حکماست
که سکوت سبب معموری بنای عمر و راحت روح است چنانچه گفته اند
راحت الجسم فی قلت الطعام و راحت الروح فی قلت الکلام و گفته اند
الفرق بین النطق و السکوت کالضفدع و الحوت و عندلیب نغمه سنج
گلشن ولایت علی رضی الله تعالی عنه فرموده چنانچه ایماء رفت که العافیت
عشره اجزا تسعه منها فی الصمت و نیز فرموده من کثر الکلام کثر خطاءه و حسن

کثرت کلام موجب خفت و تحقیر است هر آینه ضدش که سکوت است
مایهٔ حشمت و توقیر خلایق بود در آنکه منقول است که لوکان الانسان
محزونا لم یکن العقب محزونا یعنی اگر زبان محزون خورنده و دان بودی
دل را بار رانده و خاطر خفودی و گویند اگر موشی از زمزمهٔ آن انگشت
خویش نبرد فلا تقاضینی صامت بودی از مصاحبت غضنفر دایم
غرچه مشاهده بودی و اگر یوسف از ترانهٔ رب السجن احب الی مما
یدعوننی الیه ساکت شدی دست از آنامی شد آید زندان کشتی و چاکر
در آمش بودن در سکونت آسایش نفس در سکوت است نقلست که
یحیی نبی علیه السلام روزی ابلیس لعین را دیده با وی گفت تا غایت الیوم
هرگز چنان شده که مرا به فسون و وسوسه در دام فریب کشیده و با سعی کشیده
بلی یکشب چنان شده که ترا ابران داشتم هر خبری سیر خوردی و عبادتی که فایت
کامل ننمودی فرمود عهد کردم که دیگر خبری سیر نخورم ابلیس گفت من هم

شرط کردم که دیگر حرف پند نزنم از حکیمی پرسیدند که چرا شنیدن
پیش از گفتن است گفت مرا دو گوش داده‌اند و یک زبان یعنی دو بشنو
و یکی بیش مگو افلاطون گوید قیمت عقل آدمی از کثرت کلام وی بدر تعلق
ندارد توان دانست پس اگر مرد خردمند در انجمن تکلم با حقه آتش
نمود و جوهر فحش را به محک اندیشه زند که تا بل که چه گوید از ما سخن
گرچه انگشتم هرگز به داغ اسف جراحت نه رسد تا نگردد باعث
جهد و طول کلام مذموم است مگر در چند موضع که استثنا یافته
ذکر رب المعبود عز شأنه کما قال فاذکرونی اذکرکم و قیل ذکر الله اکبر
الاذکار و اذکر ربک بالعشی والابکار و ذکر محامد حضرت افضل المرسلین
و ائمة المعصومین والالحاح در مناجات که موجب امن لاسیما الحاح الملحین
فی الدعا هرچند در استغفار زیاده کوشی پایه تقرب بلند تر یابی و نصیحت
ارباب خسران بشرط تاثیر و مواعظ قرین که عامه را از چاه ضلالت

باوج هدایت برسانند دیگر منعم و ماتقی آنچه باشند بیکار است و سکوت
در جمیع ناچار درکاه باشند که بسبب اظهار کاهلی محل سر در معرض
خطر باشد چنانچه آن مرد کمخاباف بیک سخن نفهمیده سر در باخته
بود و تقریر این حکایت آنکه حکایت آورده اند که دزدی نقب
زن ملمع در کارخانه کمخاباف کرده و شبی حمام جیب بزه کرده درکمین
نشست که شاید معاودت کند حیله از آن تیزتر که سرزنی شب بگذر فرد
مهر بریده شود کمخا را بدام آورده چه از سحر انداخته عیار سی
ورقه آموخته شب بازی : اما مرد کارگر را چون از شب
اتمام کار بود ذوق آنکه کمخا را روز دیگر بنظر عطفت سلطان جلوه آرد
تا هنگام جلوه صبح ره عسکر نژاد بر بوده چه بسته از کار
نبود و در آن شب اغلب اوقات این کلمات ورد زبانش بود که خداوندا
بلطف حافظ گشته نوعی طلبی مرا اگر سر از سر زبان زبان به

نده ناخوب را در خاطرم سلطه . بدار از نه ما نپسندم دست کوتاه
القصه در آن شب هر چند که عطار دهر زبودن کار کمین کشود سعادتش
مساعد نبود روز دیگر که نساج دیباج لیل و نهار محمل مشکین شب را در هم
نوردیده و بر سطح اطلس زمین فرش زرنگار مهر بگسترده و نسخه زرد دست
هزار سیه پوش را برمهر صبح برفته بر درباخته دیگر کرده محنت
پادشاه بر دست پای هجی نزد سلیمان بردن عیب است ولیکن
هنر است از موری : شاه بعد از مشاهده آن قماش بخنده در آمد گفتن
منع نمود و تقریر نقش اختصاص داد پس روی بندهای مجلس کرده گفت
قماش از برای چه خوب است هر یک از آن نقشی دیده می گفت مردی
شاید دیگی گفت خزینه را کار آید دیگری صلاح دید که بعد از تربیت مجلس
در کارات بکار آید بتجربه برایه حرم سرا داد است القصه
یک بهجی بون سخن میراندند که ناگاه استاد از میانه برخواست خیال

همه فاسد است و ما زر را اندیشه جمله کاسد بیت هر چه گفتی ز عقل بود ولی
ملک مقصود در از ره دگر است * بلکه اولی آن است که از مرگ
قرپوش ملک باشد شاه ازین سخن عظیم برآشفته فرمود تا زبانش
از قفا بکشند گویند دزد در آن حال حاضر بود پس از روی تعجب بخندید
شاه پرسید که تو کیستی و سبب خنده تو درین محل از چیست گفت
شاها بقا باد منم دزدی چالاک دست و رهزنی روح کش
در کمین دوزی نشسته بودم و هر چند بهر بردن گنج حیلها انگیختم صورة
مقصود روی ننمود بیت چندین کلید چاره شکستیم بهر کار
وین قفل زنگ بسته ما وا نشد ز هم * و تا زمان نزول اجلال
مواکب روز گیتی فروز همین ورد زبانش بود در خدایا سر مرا از رشته
زبانم نگهدار و امروز به صیت سخنی اقدام نمود شاه بخنده آمده و گفت
دست از وی بدارید که او را گناهی نیست بلکه دعائش شرف اجابت رسید

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد * بهوش باش دلا با زبان نخوری
لمعه چهاردهم در عزت قناعت هر یک از افراد انسانی چون در تحصیل
معاش و سامان مایحتاج خود بمعاونت و مظاهرت یکدیگر محتاجند
بخلاف سایر حیوانات همانا که علت افتقار ایشان زیادتی حرص است
در امور زایده مثل تکلف در ماکولات و مشروبات و لباسهای گرانمایه
و عمارات بلند پایه و اراده حور شمایلان خورشید پیکر و سیم غبغبان ماه منظر
و همچنین اسبان تازی نژاد و هیونان کوه نهاد و امثال ذلک و لهذا
سامان آنها منوط است بر صنایع مختلفه پس همه بر یکدیگر محتاجند و چون سایر
حیوانات بغذای بسیط قانعند و حصول غذا ایشان را بی معاونت
و مشارکت اقران امریست ممکن پس در هیچ حال محتاج مظاهرت
یکدیگر نیستند از آنچه معلوم شده که سبب استغنای ایشان قناعت است
از امور زایده پس توان فهمید که قناعت تخفیف از ازدحام مشاغل [illegible]

وآیینه ایست از زنگ تعلق بصد و حکما گفته اند اذا جاعت النفوس صارت
الاجسام ارواحا واذا شبعت صارت الارواح اجساما مطموس
حکیم گوید حریص همیشه محروم باشد اگرچه همه جهان او را باشد و قانع
توانگر است اگرچه او را هیچ نباشد مصرع هر که قانع شد بخشک و تر
شه بحر و بر است ‧ و بحکم الرزق مقسوم زیادتی سعی در طلب وجه
معیشت بیفایده است چنانچه پیر انصاری گوید بدانکه رنج مردم
از سه چیز است از وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند
و همه از آن خویش میخواهند و نعوذ بالله اگر حرص آدمی را ملازمت
درگاه سلاطین و خواقین دلالت نماید هر اینه از زمره گروه ضلالت
شمرده انما یاکلون فی بطونهم نارا آخر الامر به حضرت شفیع المذنبین
علیه السلام میفرماید لا تاکلوا اخبار السلاطین فانه عجین من دموع المساکین یعنی
مخورید از نان شاهان که سرشته اند به نمک داد خواهان آورده اند روزی

خلیفه بجهت بهلول سگی را حاضر دید در زمان طعام را پیش سگ ریخت
دانم خلیفه گفت چرا طعام را پیش سگ ریختی گفت دم مزن که اگر هم
بشنود نمیخورد الحق عجب حالتیست درویشی که پای رضا بدامن قناعت
کشیده و دیوانه وار بویرانه درخزیده از منت بزرگان صحبت
بزرگان بلند پایه آسوده نشسته که لقمه رزقی یاد برد منت بر در سلاطین
گوید درویشی که از مردم گریزان باشد او را طلب کنید و چون او طلب
مردم کند از او بگریزید پس هر آینه این طایفه را شرط است در بر روی
خلق بستن و بکنج قناعت دلخوش نشستن و چون خورشید زر در روی
نبودن و چون صبح لب بخنده گشودن نه از کسی زیر بار منتی و نه کسی را
از ایشان خار زحمتی الحق عجب طایفه اند که طمع مستغنیان خلق را در گمان
غلط انداخته و بحمایت قناعت خانه از حرص پرداخته از جمع سرد شان
مال را املال و از بهر شان درهم درهم کما قال فی حق هولاء عز شانه

یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون الناس الحافا همانا
خوردن چندان باید که پشت را بجهة عبادت حضرت ذو الجلال توان راست
کرد و پوشیدن بمقدار دفع آن از حر و برد کافی است و زیاده از
اینها را لقمهٔ حساب در روز فزع اکبر بغایت مشکل است منقول است
از خوان سالار بزم جنان علی بن عمران علیه صلوات الملک المنان
که پیوسته سر انبان مختوم ساختی که مبادا شاهزادگان در نهانی
آرد جو را بروغن زیت آمیزند تا موجب عذوبت طعم گردد و تواند بود
که نفس قناعت پیشه را حال در ذاهبت به از دیگران باشد
چه طبایع ابنای زمان معتاد است که اگر کسی در طلب ایشان زحمت ابرام
دهد در مداقه مبالغه نمایند و اگر از صحبت ایشان انفه باشد در پیش آیند
چنانچه مولوی معنوی درین باب گوید چنانچه گدا عاشق کرم است
کرم کریم بر در او نیز عاشق گدا است پس اگر گدا را صبر پیش بود کریم بر در او آید

و اگر کریم را صبر پیش بود گدا بر در او آید ولیکن صبر گدا کمال گدا است و صبر
کریم نقصان کریم است و فی الجمله از قصهٔ موسر و معسر توان استنباط
حسن سیرت طبع قانع کرد تقریر این حکایت که حکایت به اسناد صحیح
رسیده روزی در مجلس فیض اثر ملایک چاکر فروزنده شمع انجمن
ثم دنی فتدلی فرازنده سرو چمن فکان قاب قوسین او ادنی دلیل
شفاعتش خضر گمراهان روز معاد نور هدایتش چراغ تیره روزان یوم
التناد فرد در شایسته دریای سرمد نهر رسول یثرب و بطحی محمد
صلی الله علیه و آله و سلم صاحب ثروتی مبتلا بباد نخوت لباس فاخرش
در بر و عمامهٔ عالی قیمتش بر سر بیت چون لعبت چین زیبا تا سر از ابریشم حریرش
بزیور درآمده بعد از لوازم تحیات بگوشه از ان انجمن رحل در پایان فرا گرفت
چون زمانی برآمد صاحب معرفتی عاری از زر عاریت پیرایه و خالی از زینت زیور
زنده دل ژنده پوش درد مشربی درد نوش لباس فاخرش حله حلت و پیرایه

کز امایه اش حلیهٔ محبت   از لباسش چو شعله تن عریان نشد باقی
زده بهر دو جهان   مجلس منیف در آمده بجنب مرد غنی نشست مرد
مو سر را از مجانبت معبر نفرت آمده دامن جامه خود جمع نمود اما چون
صیرفی نظر کیمیا اثر مصطفوی طلای طینت توانگر زر اندام عیار زند
لاجرم بر محک امتحانش زده فرمود مگر ترسیدی که از غبار فقر دی
بر دامن دولت گرد نشیند یا کلبه فاقه اش از لمعه حشمت حسنش
چیند یا انکه لباست از مساس پلاسش زنگ چرک گیرد مرد غنی
گفت یا رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم هیچیک ازین معانی
مر الخاطر نخلیه حضرت فرمود پس بوز اچه بران داشت که بر صفحهٔ آمیزی
اقدام نمود شیشه دلش را به سنگ مذلت شکستی فرد نیش دور از حقه
ای کاکل منار که ای خنده افتاده صد لب ابب بکف مر نفس اماز
نوعی امایل غرور گردد که سر رشته اختیار را به کف اقتدار خود نسیم

بلکه صورت بیز غول فتنه را حوراند در نظرم جلوه میدهد دلم را مقید
کمند عشوه اش می‌سازد به طلعت هر امر حمید را بچشم دیوی می‌نماید
طرح محبت صحبت میان دارد نه نفسی دارم که غیرت ... نبت
در نفل بدیش هیچ پشیمانی نیست   ایمانش هیز را تابعه کردم
این کافر را سر مسلمانی نیست   دوم در تلافی این خطا بجهت زجر نفس
د توجه غرور نصف مال خود را الی دادم حضرت از مرد بنوا پرسید
قبول میکنی گفت نه   مرد غنی با وی خطاب کرد که بهر چه به رام را
عاطفت در نیاوردی درویش گفت ترسم که نفس سلیم من نیز این نعل
نو گیرد دین سالهاست که او را رام خود ساخته‌ام پس اگر بعد از حصول
نعمت رشته تمام را گسسته چنین سرکشی آغاز کند زر عهده اش چون برآیم
مرا زمان جو خویش ... کاهی به   که از شراب بیغان سفله کلباری
لمعهٔ پانزدهم   در ذل طمع مقرر است که هر که را ازو در تعلق آقا منتسبلا شام زود

هر آینه مرد دو جمع نظر ها کرده واگر عیاذاً بالله به سؤال کشاید بالغرور
عالمی بخونش تشنه گردند ومگرش مشتاق نه حاجتش از کسی بر آید ونه گرهش
از کار چون گشاید بلکه سبب سلب حیات خواهد بود که الذل مع
الطمع ومطلوب کل طالب علی ابن ابی طالب صلی الله تعالی علیه میفرماید
که الطمع مرض والسؤال نزع والحرمان موت وگفته اند دست در دهان
مار کردن واز شیر گرسنه طعمه ربودن وبا پلنگ خشم آلوده همکاسه
بودن آسان تر است که نزد لئیمان عرض حاجت نمودن ودر ذل طلب
همین بس که از هیچ چون خودی یا کمتر باید کام طلب عجز نمود وانچه مرد را
در ترک طمع ضرورست آنکه با خلق بسیار در نیامیزد ما یعنی اوقات
بخاطرش نخلد که محال عرض حال است وبیز اختلاط ملازم دال است
بر افلاس چنانچه افلاطون گوید الاستیناس من علامة الافلاس چون با جمعی
صحبت دارد کلماتی که مشتمل بر اظهار رفاقه باشد بزبان نیاورد واگر اوقات

شادمان

٥٧

شادمان باشد نه دلتنگ شکر برای بود نه ناله گدایی از عرض حال نمودن والحاح
صریح وحسن طلب وکثرت ملازمت احتراز نماید ومرد کامل اگر در حالت
عسرت متوصل بلطف ایزدی گشته واز جمیع ماسوی الله قطع نظر نموده پرتو
خواهد زد وانچه دارد باد گوید نه خبر در کهش آشنایی دری گردد و
عبرا ز ابر رحمتش سایه گستری خواهد البته از رنج افتقار نجات یافته بزمره
اغنیا خواهد شد ودر صعوبت طمع همین بس که با وجود رزدی رخ
آثار خجالتی که وجدانیست در حین سؤال بر چهره طامع لامعست چنانچه
هیچ صاحب مروتی تاب مشاهده آن حال نیست وشاهد این
ادعا قصه حسن ابن علی رضی الله تعالی عنهما با آن شخص عرضه ده وتقریر این حکایت
آنکه حکایت نقلست که در روز خلافت نور دیده سید الثقلین ولی رسول
الغرنقین چراغ دودمان های العرب والعجم نقاده سلاله شفیع المذنبین
الامم سر گل شاداب گلشن زهرا حسن ابن علی امام هدی ؛ طیب قضا

پهلوی را بهر علاج وسواس افلاس و دوای درد افتقار نسخهٔ مفرحی تو سربست
خانهٔ شاهزاده ایشان حواله نمود **فرد** پادشاها در کهف دارالشفای راحت
دردمندانیم اینجا بهر درمان آمدیم ؛ پس عرضه از شدهٔ حال و عسرت
روزگار بدین مضمون انشا نمود عمریست که از کشاکش غم دلم
طومار وار بر خود پیچیده شود و ادبار مرا چون خامه پای در زنجیر دارد
و بخت سیه کار از دود آه کف دهانم را چون دوات قیرگون نمود
یقین که اگر بدرمی چند چون شنجرف مسرخ روی نسازی استخوانم را مقراض
اجل قط زن تیغ لحد خواهد ساخت **فرد** کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می‌نبیند تره ؛ پس بدان مجلس عرش فرش کیوان دربان درآمده
عرضه را بحاجبان درگاه داد اما شاهزاده بقرینهٔ مقام دانست که عارض
افلاس عرصه بروی تنگ نموده عرضه اش نخوانده فرمود که آنچه مایحتاج اوست
بوی دهید پس او را بدانچه مدعا بود خشنود ساخته بعد از مراجعتش خواص

اصحاب گفتند یا رسول الله سبب نخواندن عرضه چه بود فرمود که در آن
حال نتوانستم آثار ذلت طمع بر چهره اش مشاهده کرد و در نگار حجلهٔ طبع
هر آینه بر جبینش نمود دیدهٔ صاحب فتوت چون تواند نظر بر روی کرد
که از تاثیر خجلت بوقلمون آسا هر زمان برنگی برآید و از سحاب انفعال
لآلی وار هر قطره خوی بر گل عارضش داغی نماید **فرد** مرا بر در چنین
دیدن از مروت نیست ؛ کسی به دیدن من گو میا که منت نیست

لمعهٔ شانزدهم در مرتبهٔ فتوت بمعنی جوانمردی است و جوانمردی
آن است که نفسی را بهر نوع که توانی از خود شاکر داری و بحکم ان السمع
والبصر والفواد کل اولئک کان عنه مسئولا هر یک از جوارح خود را
ضبط نمائی از تعدی اگر همه خصم مستحق آن باشد اگرچه قصاص مانع عدالت
نیست ولیکن فی الجمله مشتمل بر دل آزاری است و شیوهٔ دل آزاری از فتوت
بعید است و چنانچه عفو در حین غضب امری است جمیل عفو منجلی بر احسان

از آن اکمل است و بنا بر مدلول کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته اگر قید
مشروع هر یک از اعضا را مطیع سازی هر آینه سبب رستگاری روز شمار
خواهد بود و چنانچه بحکم کلّم الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر یعنی فرا
خور حال وی از لوازم عدالت است همچنین با جمیع افراد انسانی نیک
طریق سلوک نمودن از فرایض فتوت است چه شاید که در زمره اهل فتوت
بر یک درجه اند و نتوانند بود لیکن فتوت موقوف سخاوت باشد چه
سخاوت کنایه از بذل مال است و مسمّی فتوت عبارت از ایثار نفس
و مال است و همچنین از شجاعت نیز برتر شاید از آنکه شجاعت مقتضی
دفع خصم است و فتوت مستلزم آشتی با دشمن و گاه باشد که صاحب
کمالی درین فن خود را فدای دیگری ساخته سبب ابقای حیات دیگری
گردد چنانچه شمع انجمن لافتی در شب غار بستر رسول را از مقدم سرّ ازلی
خود دیده و بدانکه فتوت حق ملک معنی شناس است و لشکر وی تمام

نمودن و حقوق صحبت احبار را فراموش نکردن کرم جاء بالجمله فاعشر
امثالها گویند مردی زن جمیله خواست با وی بساط عشرت گسترده چندی
بر وی بگذشت ناگاه زن را عارضه دست داده آسیب آن به چهره
عارضش راه یافت و نور حسن سخت مدروس گشت مرد از غیرت آنکه مبادا زن را از زوال
حسن آزاری بخاطر خطور کرده آسیب تخلّی در مزاج محبت تعقل کند
سر از خواب برگرفته بنیاد شیون کرد که دریغ همچنین چشم کور شده
و همچنین خود را بکوری داده تا مدت سال که چون آن زن بسوختن گرد
که زن از سر بینای او آگاه گشته نشسته خطر کرد و فی الجمله نقصان ورد
بر آیین فتوت و تن ملک شناسی مشعر است و تقریر این حکایت آنکه
حکایت دزدی را حکایت کنند که شبی بقصد دستگاه رجایک سوار زن همّت
بر بسته اندیشه نشسته جمال چنان که نتوان بر پوستش افسون نعل داروی اروم
زلف کمند حمایت حرزی جرت قصر ملک غیر حمی شد و زبان خنجر نکشت خم

قصه نقب خزینه شاه نعمه می سرود بیت کند از غنچه همچو باد خزان
شاخسار را بیک نفس عریان ؛ گربه بیند کبوتری بگذارد کند از پای
او بردن شاه دار ؛ شبی بعزم دستبرد آهنگ خزینه ملک نمود خزینه که
حصار بند گردون اساسش با دریچه کیوان دم از همسری زده و ملک
داران حصار رفعتش با سپاه انجم لاف برابری زده بیکار حصارش
همچون اسفندیار رویین تن و هیکل برجش همچون افراسیاب قلعه شکن
بیت فلک کرده در خاکریزش نگاه ز خورشیدش افتاده از سر کلاه
پس باندک سعی بدان خزانه دست یافته از زر و جواهر پشته پشته از
بالش شب آورده و در حین عبور راهش بمطبخ ملک افتاده پاره
نمک دیده در گوشه ریخته بجهة تحقیق زبان برنخه پاره نمک زد که آیا چه
باشد اما چون قوت ذائقه اش ذوق طعم نمک نمود در زمان خطی از
مال برطرف نموده گفت فذکر حق نعمت ندانم چشیم نمک تو زود گیرد

درانی

در این قوت و انصاف رو رفت بعد از نمک چشی خوان نعمت چشم
نمکدان منعم شور کردن بیت نخوان عشق نمک انچه خورد درست که کور گردد
فلک دیده زلیخا را پس آن غنایم را بر خود حرام کرده هم آنجا بگذاشت
و برفت روز دیگر که خوان سالار سپهر بهر نزول خسرو کوکب
بریان حمل را بنمک ثریا شور کرده شاه خوان مکرمت گسترده کریمان
صحبت را صلا داده اما گنجور شاه چون بخزانه درآمده دید که
دست نامحرم سینه خزینه کان جهان فریب و نوع وسایل دینار رسیده
بلکه مشتی را اسیر کرده اند و پاره بر سم برده برده اند بیت
تا یافته ره خیال تو ارتن برد هوش ؛ آنجا که دزد رخنه کند
می برد متاع ؛ از مشاهده حال آتش در نهاد خازن افتاد و بهر تفحص
هر سو قدم می نهاد تا بعد از اندک تجسس حجله رد در حوالی مطبخ ملک یافت
بی شائبه خللی و فوت درمی حیرت بر حیرت افزوده کیفیت حال را بعرض

ملک رسانید شاه و وزرا نیز حیرت دست داد پس وزرا مواهب بر حسبه
و جواز روا فرمود که بتقسیم وعده داده‌اند فرمود چون دزد شرایط
وثوق در سوق کلامش میدانست در زمان حاضر شد که زمین این امر
ناشی شده است اگرچه بخت سر غارتگری داشتم اما عاقبت ذوق
نمک بکامم نگذاشت که کام بر اثر خیال خام بردارم دزدی که حرامست
و بال بهد ؛ چون نمک خورد حلالست ؛ پس شاه او را چندان
بمواظف و مواهب بنواخت که دزد از ارتکاب این امر شنیع
مستغنی گشت در اندیش ای حکیم از کار ایام که پاداش عمل
یابی سرانجام لمعه ششم در حسن تدبیر نفس ناطقه چنین در تدبیر بدن
از مرکب معیشت و تدبیر منزل و امثال ذلک جز بمعاونت تفکر و
استظهار تدبیر عاجز است در حل عقده پس هر آینه در هر امری خوض نمودن
از مقوله حسن تدبیرست و حسن تدبیر صعبی است بغایت مستحسن حدیث حضرت نبوی

علیه افضل التحیة والتسلیم حیث قال العجلة من الشیطان والتانی من الرحمن
برصدق مدعی پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوه مرعی دارد هیچ
سنگ عسرت بر بارگیش نیارد مثلا اگر مرد متلفت در آغاز کار بتعقل آن غایه
مراغ افلاس مغبون نگردد و اگر مریض در حین صحت تصور صعوبت مرض
نماید برنج خستگی محزون نباشد و هم در حال عسرت بمرض نیز اگر این
در گرده بحسن تدبیر گرایند شاید بمیان حسن معاش و لطف علاج نیک
از که درست بدر آیند و اکثر حیوانات عجم نیز بدین شیوه مستظهر گشته حل عقده
نمایند چنانچه مشهور است که مورچه بعد از امطار بدر رهر دانه گندم را
از طول بدو نیمه میکند تا سبز نشود و روباه را چون هجوم کیک بر جمیت اکند
قطعه از مو نیمه بدهان گیرد پس از آب در آید بدین ترتیب که سخت دم را
بند تا کیک را از آن موضع میل به بر بری کند پس کفل تا پس کمر پس سر درآب
فرو برد تا جمیع کیکها در آن مو نیمه در آیند و خود خلاصی یابد و شیر گویند در صعوبت که

آب محیط جهات اربعه آتش باشد و وضع حمل نماید بجهه ایمنی از شر موج
پس بحکم مزیت رای حلیه عقل انسان را مراعات این شیوه زیاده اهم است
پس همه باید در حین تسلط بلیه و مصایب و شداید و ظهور ملال و عصب
سررشته این مهم از دست نگذارد تا در جمیع امور از شر زمانه
ایمن گشته غبار ندامت بر دامن خاطرش ننشیند و اگر اوقات شادمان
و کامران لمعه گوشمال از حوادث نه بیند و فی الجمله شعر است بر صدق
مدعا قصه آن بافنده که قماشی بافت چنانچه حلال زاده او را ملبس
و حرامزاده نه بیند چه با وجود عذر و حیله از رنج اقتدار نجات
یافت و تقریر این حکایت حکایت آورده اند که رندی را وسواس
افلاس و سرمستی تهی دستی بران داشت که بنای حیله بر اوج نهد که طایر
خیال بکنگره اش نیارد نشست و شهباز قیاس به آشیانش هوا اندر نشد
پس قدم ببارگاه پادشاه عصر نهاد و بعز مراسم دعاگوئی کشف مینم

صنعت کار

صنعت کری اعجاز قرین و هنرمندی سحر آفرین بیمن عاطفت شهریاری به استظهار
اندک مایه توانم قماشی بافت که محک حلال نسلی صیرفی عیارش
گشته بحسن و قبح سیرتش مطلع گردد و خفاشش نظر حرام نسلی حریری
جز نقش عدم بر صفحه پندار نه پسندد فرد چنان نقشی آریم بر روی کار
که حیران نقش دیده روزگار ❊ شاه از استماع این مقال و تصوران
خیال بغایت شادمان گشت که این نوع نقشی بدیع و صورتی عجیب
بجهه امتحان خلق جز این ملوک را سزاوار نیست نقدی وافی بدو
داده باتمام کارش اشاره نمود مرد عیار پیشه زر را بخاطر جمع
خرج نموده نه پروای شاهش و نه اندیشه سپاهش بیت نه از
تیغش هراس سر بریدن ❊ نه از خارش غم دامن دریدن
روزی شاه وزیر را بجهه تحقیق نزد بافنده فرستاد مرد مکار گران جان
از آمدن وزیر خبر شد ناچار کارگاه خالی از قماشش در آمده نی طهور مصالح

تا رو پود بافندگی اعتزار نموده اما چون وزیر بدان خانه درآمده مرد را
دیده کرم کار و زبان حال مترنم بدین مقال بیت بر رشته گره میفکنم از کشاکشم
پیچ زنیم گر روش کار زندانم ÷ وزیر با خود اندیشید که این مرد با بادشاه
شیر صولتی که از بیم تلنگ خشمش گرگ را بر غنم دست تعدی بسته این مرد
چه سان بسر خواهد برد باه باز شیر خوانچه اوش صبر مبادا حفا را
این از دیده مرا دلیل جوانمردی باشد حال حسب این چاره نیست
که نه دیده را دیده بعرض رسانم تا هدف تیر خجلت ابد نشوم پس بخدمت
پادشاه رفته موقف عرض رسانید که قماش در نهایت نفاست
شاه بجهة مزید نقش وکیل را نیز بهمین خدمت رجوع فرمود وکیل نیز
چون وزیر هیچ ندید با خود گفت این مرد در خور دیگرست که مرتکب
امری شود که از عهده اش بر نیاید و حال آنکه وزیر این قماش را دید
رهی انصاف که این داغ بر من تا مرد حسین من شود بیت

مبادا کس بخون اغشته چون من ÷ میان قوم رسوا گشته چون من
پس بناچار این معنی را نهان داشته بعرض شاه رسانید که دیدم انچه
وزیر دیده اما چون وعده اتمام کار بسر آمد مزد بر دیباج معدوم
بخدمت ملک آورد شاه چون نظر کرد هیچ ندید بعد از انکه چون معتمد
بر دیدنش مقر بودند با خود گفت زهی خجالت که مرا مطلب امتحان
دیگران نتیجه و حال آنکه زر من کم عیار آمد فرد زند قضا در درست
کسان نیش ÷ ولی دستش بلرزد بر رگ خویش ÷ پس شاه صلاح
در اخفا آن سر دیده بعد از تحسین مبلغ آن کارنامه را متصرف شد
اما چنین مدتی بر این بگذشت و مرد استاد در اقامت حیل بدل شد
شاه هزار از خود با وزیر وکیل بشرط اخفا در میان نهاد که مرا از روی رقماشی
بنظر نیامد و بنا بر مصلحت تهمت دیدن آنچه دستم در کیف باج و
ملک سوگند میخورم جز هیچ چیزی ندیدم وکیل نیز آنچه از ندیدن دیده بود

سر نفس خت نپ آه از آن آتش دلسوز که هر ساعت از و صد جهان بسوزد
و یک شعله نمایان نشود ؛ القصه آن مرد ببرکت حسن تدبیر آن سلطان عبد
را منصرف شده از رنج فاقه خلاصی یافت لمعه هجدهم
در شامت ظلم الحق خار بن ظلم را جز حنظل ندامت ثمری نیست و مزرعه
ستم را جز خوشه ملامت حاصلی نه و گفته اند عادل مطبوع جمیع طباع است
اگرچه جمعی خود را از شیحه معدلتش مستفیض نبینند و ظالم مطرود جمیع
نظرهاست کو طایفه از شعله ظلمش گلهای داغ نچینند و شاهد است
بر صدق مدعا قصه نوشیروان و حجاج که با وجود رحلت چندین روزگار
مقبول قبول جمیع ملل است و آن مطعون طعن کافه امم و جمعی از مجتهدین
را عقیده مذهب آن است که معاونت ظلمه اگر همه در تعمیر مساجد و قناطر
باشد حرام است نقل است که خیاطی از بزرگی که قدوه ارباب
یقین بود پرسید من گاهی جامه ظلمه رخت میدوزم آیا از زمره معاونان ام

و می فرموده اگه تو سوزن مفروشند معاون ایشان اما تو از بعض ان
گروه ضلالت شکوهی که گفته اند تیر آه مظلومان در زمان هدف اجابت
رسید خانه وجود ظالم را چون خانه زنبور مشبک میسازد که مال اعز
شانه و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و نیز شاهد است بر صدق مدعا
حدیث حضرت نبوی که قال دعوة المظلوم مستجابة و ان کان فاجرا او بر
عادل پرسیدند ترا با وجود چندین ظلم کدام تجربه از کلیس معدلت راه نمود
گفت روزی براهی سگی را خسته دیدم ناگاه پیاده در رسید و پارهای
سنگ گذاشت و پای سگ را بشکست چون چنین دیدم راه بر اندم پیاده را سپاه
خواب پامال نموده را کمی بدید شده است چنان نمیابد که پیاده
را ناقص ساخت هنوز سوار از نظرم غایب نشده بود که دیدم پای اسبش
سوراخ موشی رفته هم پای کب و هم گردن را کب بشکست پس مرا از زد
یقین شد که آتش ظلمی به سوز عمر ظالم است پس اعمال بهتر از مردم عادل در جمع

امور از ظلم و ستمگاری محترز بوده بناخن بیداد چهره مظلومی را نخراشد

و به تیغ ستم در کمین خون بیگناهی نباشد بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورد

و کظم غیظ دل غمدیده را شاد نماید والا بسم در دنیا به بلیه مکافات

گرفتار خواهد بودن و هم در تحقیق رنج مجازات سیل بار دفی الجمله قصه

عابد و فضاحت قاتلانش بر صدق مدعا شاهد است و تقریر

این حکایت نقلست که در بصره عابدی بود طاعت شیبه اطاعت اندیشه

که صوت نغمه تسبیحش محفلیان ساحت لاهوت را برقص آورده و نوای

دستان سرای تهلیلش عندلیبان گلشن ملکوت را بی آرام کرده و عقد

ثریا از شرم انتظام سبحه اش به پراگندگی موصوف و دایره سپهر از

رشک انبساط سجاده اش بداغ جگر معروف نسیم انفاسش چون باد

بهار روح پرور و شمیم اخلاقش چون نکهت مصر فیض گستر ضمیر بصفاش

آئینه صورت لیلی طبعش بوفا مشاطه سیرت مجنون   بیت

بنوعی از صفای باطنش نهی بهار ایمان   که بودش مسیحی از نفسش معجز اخوان

روزی بعزم مسافرت قدم سعی در بیابان نهاد و مترنم بدین مقال بیت

بسته دلم بار عجب غربتی ∴ همتی ای اهل وطن همتی ∴ بوز در قطع مرحله چند

روزی جمعی از دزدان خون نوش که دست قسیه طن ستان شان را از بهر قهر

آب داده و سیاف آشوب الماس تیغ شان را به سنگ ستم تیز کرده

فرد ز سختی دل جمله سنگ ان مزاج ∴ دکان ستم را از ایشان رواج

بعابد برخوردند و بطمع مال خون وی را حلال دانسته در آن آهنگ

قتلش کردند مرد بیچاره آغاز جزع کرده که از فروغ اگر اندیشه نماید

و تحفه زنده نجون زنده دست میالایند فرد ترک ستم کن ز ندامت

بترس ∴ و ز فزع روز قیامت بترس ∴ دمی عهد میکنیم که اسباب را

بحل کرده مرا با شما در دنیا منازعه باشد و نه در عقبی مطالبه پس آن

سیه دلان رزده گوش چشم نجون عابد سرخ کرده زبان گشودند تا

سرت را تیغ نفس از تن جدا سازیم در دیوان مظالم روی سعید نکردیم
در زن پس دندان طمع از حیات کنده لب ببند که فلک در پیش چشم بینی
مرکب کبود و سیه پوش است ؛ بر اشاید که ایام بخون دست
که در گردون چنین خونم بسی هست ؛ اما عابد یکباره ایات پاس
بر عنوان وجود مطالعه نموده بامید شفاعت بهر که زری اورد گوشه
ابروی وفا ندید و بر دامن هر که دست تظلم زد خبر کل بغافل نچید
فرد در که گریزد کسی بمدد است انجمن ؛ با که نشیند کسی پرخطر است
این سرا ؛ مقارن این حال جوقی کلنگ بر سطح هوا نمودار شده عابد
متوجه ایشان شد که چون امروز مرا داوری نیست یاری شما در محل فرصت
خون مرا ازین سنگدلان حقا نبیه بخواهید بیت از خون خود این نامه رقم
کرده ام ای مرغ ؛ خون میکشدت گر تو زپرواز برائی ؛ ان قوم را از استماع
این مقال مبتسم گشته دعکند تو با این ساده دلی دعا قرب ایزد متعال میسمانی و

و حال آنکه جاهلان را چندان قرب و منزلت نیست نه بینی که موسی
در قصه ذبح فرموده که اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین خواهی
از فوج طیور چگونه آید اگر اول در کشتن تواند کاملی میرفت
اکنون کنجایش کامل نیست پس تیغ ابا نجیبه عابد را بقتل رسانیدند بیت
کشته تیغ تو هنگام شهادت مستحق ؛ حور امروز ترا پرسش فردا نیست
اما چون اندکی بگذشت صلای کشتن عابد در بصره منتشر گشت و چون همگی
اهل ان شهر کمند مطاوعت او را بگردن رضا انداخته در تقبه متابعتش
طوق رتبه ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملال اثر مصطبر
گشته بتجسس قاتلش قدم کشادند بیت خون حقان است فلک بسمع مستتر
که پی اخر بدر خانه قاتل برود ؛ گویند روز عیدی که عامه خلایق در مصلای
معهود بوظایف عبادات مشغول بودند دزدان و غافلان در گوشه بقصد
شکر دام سجاده گسترده نده ناگاه فوجی کلنگ بدید امده فغان در گرفتند

چنانچه خلق جمله ازان کیفیت و شور متعجب بمانند و در آن حال بی اختیار بر زبان
یکی از دزدان جاری شد که گویا این طیور خون عابد بمقتضای وصیت وی
از ما طلب میکنند پس جمعی این سخن از ایشان شنیده مضمون را بعرض
والی شهر رسانیدند حاکم ایشان را گرفته در ایضاح این امر مبالغه نمود
ایشان راه انکار پیش گرفتند بعد از اندک زخم و شکنجه جمله را بدانچه
رفته بود معترف ساخت آنکه هر یک از ایشان را بعقوبتی هلاک کرد و لکم
فی القصاص حیوة یا اولی الالباب دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را بسر برد لمعه نوزدهم در مذمت خدعه
مرد عارف را در جمیع امور خدعه عار است و موجب انفعال روز شمار و
غدر تیره اثر شایست این جانب صاحب عار بدایت کما قال عز شانه و لا یحیق
المکر السیئ الا باهله و گفته اند در میان مرغان بوم شوم از آن است که طبعش
بخدعه و تحیل راغب است و ریشه این خاربن در خاطرش راسخ و همانا

که خدعه بنفسها

که خدعه بنفسها مذهب است چه خصم اگر ساده دلی موصوف است فریب
دادن وی از کمال دون همتی و عاجزکشی است و خدای وی را بازی
دادن محال و اگر زیرک است معروف است ناوک غدر محیل چون شهرانی
بجانب رامی باز است و خدعه در جمیع مواد مذموم است مگر در بعضی
امور که اقدام بوی از جمله کیاست است اول محاربه و دفع شر دشمن
که گفته اند الحرب خدعه و همچنین در طریق تسخیر قلاع و تسلط بر اعادی و رهائی
از حبس ظالم و ضابطه در این امر آنکه اگر مطلب مصلحت جمیله است روا
و اگر مقصد مفسده قبیح است خطا است لیکن با اهمال بهتر که مرد خردمند
با اهل قرابت و ابنای جنس و مصاحب و رفیق و اهل خانه راستی مرعی
داشته بمکر و حیله نگراید و از جاده مستقیم صدق منحرف نشده بمقوله
الانخداع رغبت ننماید تا عاقبت چون آن عجوزه محیله بداغ فضاحت
نسوزد و تقریر این حکایت آنکه حکایت آورده اند که زاغی بصحرا منز

فسون انگیز که پای فهم جهان گرد را کمند تدبیرش در بند کشیده و گردن
اندیشه بلند پرواز را سلسله تزویرش تقیید آورده سیاه خر دار سخن چون
فنونش پراکنده و سر سهیک فرهنگ از سهم دیو رنگیش سر افکنده بیت
پیر فلک با همه نیرنگ و فن ⁂ کرده نثار گردی او اعتراف
روزی کیسه مرواریدی که از حیرت طلعتش عقد ثریا سررشته گم کرده
و از شرم صفوتش خوبان جهان دندان طمع از حسن خویشتن کنده بیت
مصفی چنین دل خلوت نشینان ⁂ مستور همچو چشم پاک بینان
نزد صرافی برده استدعای مبلغی قرض نمود برهانت آن مروارید
بدو آنکه بدمدمه و افسون صراف از آن معنی راضی کرده لالی را بصراف
نمود و باز در کیسه گذاشته سر کیسه را مختوم ساخت و در حین تسلیم
کیسه راه بصیرت بر صیرفی نظر اسراف بسته کیسه چی سربهر آن همان صورت
بجای او رسانده سبحه عوض مروارید بر هوس خرزه ز راز صراف بستد

نمود

و مدت معین را قرار داده فرار نمود بیت درین دیرینه دیر دیر بنیاد
عجب غافل نهاده است آدمیزاد ⁂ اما چون مدت موعود منقضی
شده از زر اهن اثری پیدا نه صراف دانست که زر املش بر محک تجربه
کم عیار آمده و چرخ روئین تن چون درم قلب با او در صدد دور تمکنت
پس بر آن دستانسرای این مقال گشت فرد روز اول که دیدمش هم
آنکه روزم سیه کند این است ⁂ القصه بعد از یاس تمام سر کیسه
گشود کاسه بخت سرنگون دید پس از تماشای سبحه زنار روا در وجود سبحه
ناقوس ناله را بدر خانه قاضی برد که گلشن شریعت زهرا نبوی از سحاب
عدالتش دایم آباد و در روضه ملت غرای مصطفوی از نیسان اطاعت
سیراب بیت دردی است در دلم که گر از پیش آب چشم ⁂ بردارم آستین
برود تا بدامنم ⁂ زنی فسون گر بر هونت این کیسه زر از من ربوده و رخ پنهان
نموده اکنون در چاره کار متحیرم و درین بحر بزنهار متحیر چاره کن که کارم

از دست رفت و به تعمیر دلم کوش که بنایش شکست خورد **فرد** مبنای دلم کن ز دود حاصل
دگر نه هم بنا مرد و هم دل ؛ اگر در قضا قدری احتیاط کنی در قضای
محشر دل فضاحت نکشی قاضی چون مختصری از آنچه تحریر شد بشنید با خرد
گفت اگر بر خلاف قواعدی که از منهج صواب ارشاد دارم عمل نمایم
خللی در احکام شرایع بهم میرسد پس از لمحه تامل فکری بخاطرش
رسیده که صلاح در آن است که صفحه چهره لعلگون را بیاقوت
خون مرجانی کرده و گهر اشک بر الماس دیده ریزان و در محلات
و شوارع فریاد بر کشی که از جور چرخ فرفنده گون روزگار بای برزن
چنین شبه سیه گشته زنی کیسه مرواریدی از نزد من ربوده و مرا موئنت
غرامت نیست شاید که آخر در گذر آمده مرغ طمع زال در آن حال
بهوس دانه دیگر آهنگ حلقه دام کند **بیت** خواهی از غم بعش
آزاد مکن خو بطمع ؛ مرغ را گر نبود حرص بیفتد در دام ؛ پس مرد صراف

سر رشک ریز در کوچه و محله مضمون قاضی را امضی مینمود که بشنید در آن حال
آن عجوزه وارد شده چون چشمش بر صراف افتاد بعد از استماع آن مقال
با خود گفت هیچ به از آن نیست که همچنانکه بر فن زر سکه داغی بر نقد
دلش زدم بدعوی لولو تیر گره بر رشته خاطرش افکنم **بیت**
صیاد عمداً می نهد دام از پی دام دگر ؛ پس بگریبان صراف در آویخت
که این کیسه از آن من است ترا دیگ طمع بجوش آمده میخواهی که بموج بر دور
آبی بر آتش زنی این خود صورت ندارد و چون آن مکان را محل
فیصل نزاع ندید کشان کشان صراف را نزد قاضی برد که مروارید این
مرد دم از گم شدنش میزند مال من است و او درین دعوی کاذب است
رهن من بدهد و زر خود بستاند قاضی از زن چون اعتراف بشنید
کیسه را حاضر ساخته بعد از آنکه احقاق حق صراف نمود زن را بخیانت
شایسته فرمود **فرد** هر که بدی کرد به بد یار شد ؛ هم به بد خویش گرفتار شد

لمعه پنجم در ملامت حسد بدانکه حسد داغ برصی است که بر جبین انسان
که صاحب داغ را انگشت نمای خلق دارد و بحکم قل اعوذ برب الفلق
من شر ما خلق و من شر غاسق اذا وقب و من شر حاسد اذا حسد
هر آینه عاقل را اجتناب تام از شامت حسد اولیست چه حسد آتشیست
خانه سوز و ناوکیست جگردوز و بنا بر مدلول الحریص محروم والحسود معدوم
مرد حسود از سراپای ملال ایمن نخواهد بودن و حکما گفته اند الحسد
یقتل الحاسد قبل ان یصل الی المحسود یعنی حسد حاسد را میکشد قبل از
وصول بدان چیزی که بر آن حسد برد گویند سلیمان بن داود از جناب
ایزد متعال عز شانه استدعای تعلیم کلماتی که موجب سعادت دارین
وی باشد نمود پادشاه عالم فرمود که ترا شش کلمه بیاموزم اگر بدان
عمل نمائی یقین که بسعادت ابد مستفید گردی اول آنکه بندگان مرا الخ
در مواجهه بتوانی گفت در پس مگوی که انسان را زشت ترین صفتی غیبت است

دویم انکه

دویم آنکه چون نعمتی بنسبت باحدی افزونی حسد مبر سلیمان گفت الهی حسبی
انا الاقوام بهاتین و شاه ولایت پناه مرتضوی دستگاه امیر المومنین
علی ابن ابی طالب رضی الله تعالی عنه فرمود ما رایت ظالما اشبه بالمظلوم
الحاسد یعنی ندیدم چون حسود ظالمی را که بمظلوم شبیه باشد چه حسود ستمگر
ترین جباریست بر نفس خویش اما حسد آنست که مترصد زوال نعمت
و این بغایت شوم است و خداوند این صفت مذموم اما اگر مثل نعمتی
که دیگری راست از خدای خود خواهی با القای آن نعمت بر منعم را حرمتی نیست
و این را غبطه نامند و بدانکه حسد از بخل اکثر است چه بخل کنایت از آنکه بر کسی
از مال خود و حسد متضمن این معنی است با مضایقه در عطیه که دیگری بدیگری کند
و شاید که اشتداد این مرض تا بحدی باشد که بر خود نیز مال دیگری روا
ندارد گویند سه حسد پیشه غرض اندیشه روزی باهم جمع آمده هر یک
از ما فی الضمیر خود رمزی معیار اظهار سنجیده نخستین ایشان گفت مرا استادی

نایرهٔ حسد تا بجدیست که یک فلس از مال خود در کف کفایت دیگری
نتوانم دید و دو یمانی کعب این خود سهل مرتبه ایست مرا چندان حسد غالب است
که در بغم آید اگر کسی عطیه کند به سیوم از ایشان کعب شما هر دو در باب حسد
یک مایه اید مرا آتش حقد بمثابه سینه سوز است که اگر شخصی بمن چیزی
بخشد از غصه هلاک شوم اما مرد صاحب کمال آن است که از جمیع
الوجوه بر نعیم مزخرف دنیوی دل ننهد و از سر غیرت عبرت از دنیا
گرفته دیناری بهای عشوه های فاسد این زال کهن ندهد تا سوء المزاج
حسد عاقبتش بسر سام ندامت مبتلا نسازد که بسیار بوده که حسد
صاحب خود را رسوا ساخته جز رنج بیهوده و زحمت بیفایده چیزی بوی
نگذارد چنانچه آن زن فرزند غرق شده را و تقریر این حکایت آنکه

حکایت نقل است که در زمان خلافت داود علی نبینا و علیه السلام
روزی دو زن که همسایگی هم نشسته بودند هر یک پسر خود بر گرفته بعزم

کارزی

کارزی راه صحرا پیمودند و بر کنار غدیری از رخت شستن آغاز نمودند
نه غدیری بلکه بحری بیکران با محیطی بی پایان عمقش چنین دور و روزگار از دور از
قیاس و قعرش چون اسپهر تسلسل نهان از احساس **فرد** غدیری که بحری
بدان سان که قعرش ٭ از آن هفتم زمین بر گذشتی ٭ در آن پایاب طفلان
براهش بگذیکر دام بازی گسترده بودند که ناگاه صیاد قضا یکی را
دانه خور اجل کرده بکمند حادثه گریبان کشانش بگرداب افگند **بیت**
مباش ایمن که این دریای پرجوش ٭ بکند دست آدمی خوردن فراموش
اما چون مادر مشاهده آن حال نمود موی کنان و مویه کنان بر سر غدیر آمد دید
که عید حیات پسر بمحرم ممات بدل شده زمانه بخنجر مرگش قربان ساخته
پس با خود اندیشید که رخسار اشک را به گلگونه خوناب جگر غازه کشیدن
جز شادی حسودم چه سود صلاح در آن است که به بسروی در آویزم
که این پسر از آن من است و آن غرقه در آب پسر تو شاید بجانب ملوف

گفتگو به پایان نرسیده نزاعشان بصداع کشید و معاشان بجدال انجامید
ناچار بهر دفع منازعه و رفع مناقشه روی بمحکمه داود نهاده مضمون ماجرا
بعرض همایونش رسانیدند داود چون هر دو را مدعی دید بر طبق مدعای
هیچیک را شاهدی ندید تصرف را حجت دانسته کودک را بصاحب
تصرف داد گویند حضرت سلیمان علیه السلام در آن حال بنا بر اقتضای
سن با کودکان محله گرم بازی بود چون بر حقیقت دعوی و کیفیت فصل مطلع
شد بمجلس شرع شریف آمده بعرض رسانید که اگر خاطر عاطر آن جناب
برضا امضا نماید حکمی دیگر درین باب مرا بخاطر رسیده پس داود علیه السلام
وی را بتفصیل آن اجازه احکام ساخت بیت ما به دل و تیر تو ماجرا هست
جانان بپرس کو نه بسیخ سوزد و نه کباب ❊ پس سلیمان علیه السلام خادم را
فرمود که به تیغ آبرنگ آتش طبع پسر را دو نیمه کرده هر زنی را نیمه بدهد
تا هیچ یک محروم نماند زن اجنبی چون شکی پاره خود را بر چنین خطر سهل است

تدبیر پسر از وی گرفته جراحت خود را بدین مرهم دوا کنم و دل او را
بداغ فراق مبتلا فرد دون همت است سخت ز دشمن زبون شدن
تا رو بر دست تیره برافلاک کرده ایم ❊ پس به پسر در او نگه کرد زن
گرد که این پسر من است و آنکه عمرش بسر آید پسر تو زن مضطرب گشته
فغان برکشید که این چه خیال باطل است و اندیشه محال مگر سودای فاسد
بر مزاج حضرت غالب شده یا داغ جنون بر سرت گل کرده نسبت بنوت
نه نقدیست که بدزدی تو آتش ربود و رابطه قرابت نه لباسی است که به
عنف شاید بش غصب نمود این است غم عشق که برخود نتوان بست
سوز پسر پسر بر تابش سعادت بدامنت افتد و الا بیطالب اوقات
گوشیده باشی فرد صبوری کن درین غم روز که چند ❊ نماند همچنین حادثه
در بند ❊ چو گوی افشان و خیزان به بود کار ❊ هر آنکس او فتد خیزد دگر بار
هر چند آن زن ازین نمط افسون بروی خواند سود نداد و چون آن زن درین بیابان

بدین قصه رضا داده سلیمان علیه السلام را بجان دعا کرد اما چون
ما در قصه کشتن پسر شنید کف دست از وی بدارید که من از حصه جگر
گذشتم و پسر را بوی بخشیدم بداغ فراق سوزم که بماتمش نشینم و از
در درویشی اشک ریزم بهتر از در مصیبتش خود را بخون غرقه نبینم فرد
باغبان چیدن گل سخت عقوبت دارد ⁂ بلبلی در قفسی به که گلی
در بندی پس سلیمان علیه السلام گفت پسر از آن تست متصرف
شو که او درین دعوی کاذب است والله اعلم بالصواب و الیه المرجع
والمآب تمت شکر که این نامه بعنوان رسید ⁂ پیشتر از عمر بپایان رسید
زهی سعادت بخت و فیروزی اقبال که بمعاضدت توفیق و همراهی باب نظر در
طی این نامه نامی توسن خامه خامی نگرده قطع این بیابان بپایان نمود
خاتمه کتاب بعون رب الارباب یوم الجمعه آخر شهر ربیع الاول [illegible]
و حسن توفیقه که این بی بضاعت قلیل الاستطاعه اقل عباد الملک اللطیف

ابن

ابن شمس الدین محمد محمد شریف رفع الله درجاتهما و تجاوز عن سیئاتهما در این
گلشن عقل فریب عندلیب آسا داستان سرای نغمات گوناگون شده
و بیمن عنایت دهقان توفیق از هر گونه گلی دسته بسته بگلفشانی معانی
بزم نطق را بار دیگر بیاراست و بهر ترتیب لباس استعارات دوشیزگان
معانیش نگارگاه خیال عنکبوت وار لعاب فکر خویش تار را بر آرایند
نه همچو پروانه بال افشان بهر انجمنی گشته بهر اقتباس انوار معارف و باب
دود دل شمع سیمای بیغم و غمی چند نگیرد کش بلکه لطف فیاض ازل
گلچین آن گلشنم برده بود که با این همه چنین خار هم تن درست شده و چمن پیرای
بسر دامان مرا چه حاجت نواله بی نمک هر شوخ چشمی که هنوز تر زده
خوان طبعم گرسنه چشمان نان در بغل را صلا میدهد استغفرالله بار خامه
خام سخنم دیوانه وار کف قیرگون بلب آورده خوش بجرات جولان این
میدان من از کی و ترنم سرای بستان عرفان که هنوز پی از بنفوله دستان

جهان به در نبرده ام و در خارستان حسرت همانم چشم بر بنیان احسان است
اکنون توقع از مشاطگان چهره سخن آنکه چنین نظر التفات بر نوعروسان
معانیش گشایند روح مؤلفش را به دعائی شاد نمایند که چشم
امل درین انتظار تا بروز شمار باز است و دیده امید در بیت الحزن
آری با یعقوب هم آواز

مغنی غنیمت شمر این نفس
که تا دم برآری بگویند بس

چو غنچه کشی سر در جیب خویش
سخن گو که روز خموشی است پیش

درین دم که هستیم باشیم شاد
که خواهیم این روز را دید باز

م م م